

ابر صورتی

آن صبح سرد سوم دی ۱۳۶۰، فقط دوست داشتم به تکه ابری که در لحظه‌ی طلوع صورتی شده بود نگاه کنم. ما پشت سر هم از شیب تپه ای بالا می رفتیم و من به بالا نگاه می کردم که ناگهان رگبار گلوله از روی سینه ام گذشت. من به پشت روی زمین افتادم، شش هایم داغ و پر از خون شدند و بعد از سه دقیقه، در حالی که هنوز به ابر نارنجی و صورتی نگاه می کردم، مردم هیچ وقت کسی را که از پشت صخره های بالای تپه به من شلیک کرده بود، ندیدم. شاید سربازی بیست ساله بود، چون اگر کمی تجربه داشت، میان سه استوار و دو ستوان که در ستون ما بود، یک سرباز صفر را انتخاب نمی کرد.

پدرم آرزو داشت مثل برادر پزشکم به استرالیا بروم. اما شاید من استعدادش را نداشتم. آخر تابستان به محض اینکه دیپلم گرفتم، فرودگاه تهران بمباران شد. جنگ شروع شده بود. مادر نه ماه در خانه حبس کرد. هر روز برایم روزنامه و گاهی کتاب می خرید. بالاخره یک روز خسته شدم و با پروانه در پارک قرار گذاشتیم. پروانه را از سال دوم دبیرستان می شناختم و سال چهارم قول داده بودیم برای همیشه به هم وفادار باشیم. پروانه موهای نارنجی قشنگی داشت و همیشه رژ مسی براق می زد. سال سوم دبیرستان وقتی برای اولین و آخرین بار بعد از ظهری یواشکی به خانه شان رفته بودم، موهایش را دیدم.

هنوز شیشه عطر کادو شده ای را که سر راه خریدم و نامه ای را که در نه ماه حبس خانگی نوشتنش را تمرین می کردم، به پروانه نداده بودم که گشتی های داوطلب ما را گرفتند. تا وقتی ما را عقب **استیشن** سوار می کردند، هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده است. بعد از آن هم فقط به ناخن هایم نگاه می کردم که چشمم به چشم پروانه نیفتد.

او را با سر و صدا تحویل خانواده اش دادند و مرا به بازداشتگاهی بردند که جنوب شهر بود، اما درست نمی فهمیدم کجاست. وقتی پروانه را جلوی خانه شان از استیشن پیاده کردند، یکی از همسایه ها پنجره اش را باز کرده بود و ما را نگاه می کرد. تا وقتی راه افتادیم هنوز آنجا بود. داخل سلولم قلب بزرگی را با چیزی نوک تیز روی دیوار کنده بودند. یک طرف قلب کج شده بود. دو روز پاهایم را دراز کرده بودم و به در نگاه می کردم. بالاخره آمدند و مرا به پاسگاهی بیرون شهر بردند. پاسگاه دیوارهای آجری داشت که بالای سرشان سیم خاردار کشیده بودند. آنجا با عده ی زیادی که سرهایشان را تراشیده بودند سوار اتوبوس شدیم و به پادگان آموزشی رفتیم. شانزده ساعت بعد که جلوی دروازه ی پادگان پیاده شدیم، گروهبانی ما را به خط کرد و آن قدر دور پادگان دوامد که تا یک هفته بعد می لنگیدم. همه سربازان فراری بودیم. شب بعد از اینکه آبگوشت رقیقی به ما دادند، دوباره به خط مان کردند و لباس هایی بین همه تقسیم کردند که مثل کیسه گشاد بود. آخرین باری که پدر و مادرم را دیدم، لحظه بود که اتوبوس ما دور میدان آزادی می چرخید تا به طرف پادگان آموزشی برویم. آن دو کنار یکی از باغچه های دور میدان ایستاده بودند و وقتی مرا دیدند برایم دست تکان دادند. سربازهای دیگر هم با سرهای تراشیده از پشت شیشه برای آن دو دست تکان دادند. پدر و مادرم خندیدند و جلوتر آمدند و برای همه ی ما دست تکان دادند. ما هم از جایمان نیم خیز شدیم و برای پدر و مادرم دست تکان دادیم. نمی دانم از کجا می دانستند اتوبوس ما آن ساعت از میدان آزادی می گذرد. پنج ماه بعد که گلوله ها سینه ام را سوراخ کردند. نامه ای که نه ماه برای نوشتنش فکر می کردم، هنوز توی جیب شلوارم بود. شیشه ی کادو شده عطر را همان موقع در بازداشتگاه گرفته بودند. من ساعت ها کنار بوته ی خشکی که شبیه سراسب بود و سنگ بزرگی که رنگ سبز عجیبی داشت، ماندم. ابر صورتی کم نارنجی و زرد شد و بعد به کلی از میان رفت. ستون ما در عمق خاک دشمن راهش را کم کرده بود و وقتی رگبار گلوله ها شلیک شد، هیچ کس نتوانست مرا با خود عقب ببرد. بعد از ظهر عراقی ها آمدند و مرا با **استیشن** به سردخانه بردند. آنها مرا لخت کردند و همه جایم را گشتند. حتما مرا با جاسوس یا کس دیگری اشتباه گرفته بودند، چون تصمیم گرفتند دفن نکنند.

چهار هفته داخل کشوی فلزی بزرگی که سقفش لامپ مهتابی داشت، ماندم. هر بار کشور را بیرون می کشیدند لامپ روشن می شد. بارها چند نفر را آوردند تا مرا ببینند. بعضی ها دستبند داشتند و بعضی ها هم دست هایشان آزاد بود. اما از آخر هیچ کس مرا نشناخت. همه سرشان را تکان می دادند و می رفتند. روزهای آخر بود که دو نفر دیگر را آوردند و داخل کسوهای کناری گذاشتند. ناخن های دست هر دوشان را کشیده بودند و پوست شان پر از لکه های آبی سوختگی بود. سه روز بعد هر سه ی ما را با آمبولانسی که شیشه هایش را رنگ زده بودند به گورستان خلوتی بردند. هیچ کدام از گورها سنگ قبر نداشت. جای ما از قبل آما ده شده بود مرا داخل قبر انداختند و دو اسیر ایرانی که لباس زرد تن شان بود، رویم خاک

ریختند. بعد کپه‌ی خاکی به اندازه‌ی قدم درست کردند که کنار کپه‌های بی شمار دیگری بود. هیچ یک از کپه‌های خاکی اسم نداشت. فقط یک پلاک سبز که رویش شماره‌های سفیدی حک شده بود، بالای هر کپه فرو کرده بودند. درامتداد قبرهای بی نام، ردیفی از درختان اوکالیپتوس سایه می انداختند. برادرم در نامه‌هایی که می فرستاد همیشه می نوشت، استرالیا پر از درختان اوکالیپتوس است و هیچ ایرانی دیگری اینجا نیست .

آن طرف درختان باریک اوکالیپتوس یک ساختمان دو طبقه سیمانی بود. کسانی که گاهی از پنجره‌های ساختمان سرک می کشیدند، احتمالاً می توانستند پلاک‌های سبز روی هر کپه‌ی خاکی را ببینند. آن سوی دیگر گورستان مزرعه‌ی بزرگی بود که در دور دست هایش، خط باریک و درازی از سیم‌های خاردار حریم آن را نشان می‌داد. صبح‌ها عده‌ای را با تریلر می آوردند .

تا روی مزرعه کار کنند و بعد از ظهرها که از کنار گورستان می گذشتند جمله‌های فارسی برده بریده‌ای شنیده می شد. غروب هشتاد و هفتمین روز که سایه‌ی اوکالیپتوس‌ها تا انتهای گورستان می رسید، سه نفر که برای کندن قبرهای تازه آمده بودند، پنهانی سر قبر من آمدند و یک پیاز لاله را کنار پلاک فلزی کاشتند. معلوم نبود آن پیاز را از کجا آورده‌اند، اما مسلماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته بودند. آدمی که حتماً خیلی مهم بوده و با کاشتن گل لاله سر قبرش احساس رضایت و افتخار می کردند. از فردا اسپرانی که با لباس‌های زرد به مزرعه می‌رفتند، به کپه‌ی خاکی من خیره می شدند و با حرکت آرام تریلر سرهایش با هم به این سو می چرخید .

پیاز لاله آرام آرام ریشه دواند و ساقه‌اش از خاک جوانه زد. هفت روز بعد، سه افسر عراقی که بند پوتین هایش را دور ساق شلوارشان کرده زده بودند، آمدند و بالای کپه‌ی خاک ایستادند. آنها پیاز گل و حتا پلاک سبز را از خاک بیرون کشیدند. شاید برای پاک کردن اثر پرستشگاه اسپران بود که دستور دادند بولدوزرها درختان اوکالیپتوس را هم از ریشه در آورند. بیل آهنی حتی ما را هم از خاک بیرون کشید و روی هم ریخت . در تمام این مدت از سمت ساختمان سیمانی صدای فریادهای فارسی و عربی که از هم بلندتر می شدند، شنیده می شد. از آخر ما را با بیل مکانیکی پشت چند کامیون ریختند. وقتی کامیون راه افتاد، هنوز صدای حرکت ماشین‌هایی که آرامگاه ما را صاف می کردند، شنیده می شد. انگشتان دست چپم برای همیشه آنجا زیر خاک‌ها باقی ماند .

کامیون‌ها تا بعد از ظهر یکسره می رفتند، قبل از غروب به جایی رسیدیم که کوه‌های بلندی داشت . کامیون‌ها در حیاط پاسگاه دور افتاده‌ای پارک کردند دیوارهای حیاط را با دوغ‌آب سفید کرده بودند. آفتاب غروب از دروازه‌ی پاسگاه داخل می تابید و مربع سرخی روی دیوار حیاط درست کرده بود. دو روز همانجا ماندیم و مربع سرخ هر غروب روی دیوار پاسگاه نقش بست. صبح روز سوم دوباره راه افتادیم. جاده پرشیب و سنگلاخی بود و ما گاهی از الاغ‌هایی که از کنار جاده می گشتند، عقب می ماندیم. نزدیک ظهر به دره‌ی عمیقی رسیدیم که میان کوه‌های جنگلی محصور بود. آنجا ما را داخل گودال درازی که شبیه کانال بود ریختند. گودال از پیش آماده شده بود. عصر همان روز کامیون‌های دیگری آمدند و عده‌ای را که تازه تیر باران شده بودند روی ما ریختند. لباس‌های گشاد آنها خون آلود و سوراخ سوراخ بود و از بعضی‌ها هنوز خون تازه بیرون می زد. بعد بولدوزرها آمدند و کانال را با خاک پوشاندند .

درست روی گردنم سرزنی افتاده بود که موهای خرمایی بلندش دور صورتش پیچیده بود و چشمانش را می پوشاند. پاهای لاغر و سفید مردی روی سینه ام افتاده بود و دهان باز یکی دیگر به شکم چسبیده بود. من هم با کمر روی سینه‌ی مردی افتاده بودم که استخوان‌های دنده‌اش خورد شده بود. این آشفتگی خیلی طول نکشید. شصت و پنج روز بعد گروهی سرباز و درجه دار آمدند و با عجله خاک‌ها را کنار زدند تا جای ما را پیدا کنند. آنها که دستمال‌هایی دور دهانشان بسته بودند، همه را به سرعت پشت کامیون‌ها ریختند. شاید کسی آنجا را به سازمانی لو داده بود و حالا باید اثرش پاک می شد .

راه که افتادیم سربازها داشتند گودال دراز و خالی را با تیرهای کهنه پر می کردند و رویش را با خاک می پوشاندند . آن شب که کامیون‌ها از جاده‌های کوهستانی می گذشتند. بوی خوبی می آمد. چوپان شبگردی در دامنه‌ی کوه آتش روشن کرده بود، جلوتر ردیف کندوهای چوبی در دامنه‌ی دیگری زیر نور مهتاب بودند. هوا پر از بوی گیاهان وحشی و حشرات بود . اگر پروانه آنجا بود تا صبح نمی خوابیدیم . روی تختی که ملافه‌های تمیز داشته باشد. دراز می کشیدیم و به سوسک‌های شب تابی نگاه می کردیم که از پنجره‌ی باز توی اتاق می آیند و خاموش روشن می شوند. کمی بعد هوا ابری شد و باران گرفت. من روی بقیه بودم و استخوان‌هایم خیس شد. صبح وقتی شفق از پشت درختان نوک کوه بالا می آمد به جایی که منتظرمان بودند، رسیدیم. کامیون از تپه‌ای پایین پیچید و دشت در نور

کمرنگ آسمان پیدا شد. دشت با سوراخ های بی شماری که در آن کنده بودند، شبیه شانه ی عسل بود . آفتاب که بالا می آمد، مردانی که ماسک زده بودند آمدند و ما را داخل قبرها ریختند. از اینکه به ما دست بزنند نفرت داشتند، بیل های درازی داشتند و ما را هل می داند تا توی یک قبر بیفتیم. داخل قبر من دست دیگری را هم انداختند که دور انگشتریش حلقه ای زنگ زده بود. دندان های مصنوعی مردی که در کامیون کنارم بود، از دهانش بیرون افتاده بود. یکی از سربازها که به سرعت می گذشت با آن را توی قبر من انداخت. دندان ها سیاه شده بودند و رویشان خون خشک شده چسبیده بود. ناخن های دستی که حلقه داشت کیود بود. کمی بعد استخوان دراز ساق پای کس دیگری را هم پایین انداختند. وسط ساق، بر آمدگی کوچکی وجود داشت انگار آن را از وسط به هم چسبانده بودند. حتماً قبلاً پایش شکسته بوده، اما من هیچ وقت جایم نشکسته است، چون مادرم وسواس داشت و از بچگی مواظب بود بازی های خطرناک نکنم . پیدا بود قبرها را شتایزده کنده اند. دیوار قبر من کاملاً کج در آمده بود و کف آن بر آمدگی داشت. اگر زمین را دو سه بیل عمیق تر کنده بودند، حتماً گورستان باستانی را که فقط دو وجب پایین تر بود کشف می کردند. درست زیر قبر من، گور شاهزاده ای آشوری بود که شمشیر دراز مفرغی اش را با دو دست روی سینه اش گرفته بود و اگر آن را کمی بالا می آورد نوک شمشیر میان دو استخوان لگنم فرو می رفت . مثل بار اولی که دفن شدم، روی قبرم کپه خاکی به اندازه ی قدم درست کردند و روی آن پلاکی با چند شماره ی سفید فرو کردند. روز بعد باران گرفت و دو هفته بعد زمین سبز شد. علف های وحشی بارها خشک شدند و فروریختند و دوباره سبز شدند. دو هزار و هشتصد و شصت و چهار روز آنجا ماندم. ریشه های گیاهان وحشی از دیواری قبر آویزان شده بودند و شاهزاده ی آشوری همچنان شمشیرش را دو دستی گرفته بود. یک روز باز هم عده ای با بیل هایشان آمدند و قبرها را باز کردند و ما را داخل کیسه های سفید ریختند. روی هر کیسه شماره ای می چسباندند. کیسه ها را بار کامیون زردی کردند و تا شب می رانند. ما بر می گشتیم. هنوز در خاک دشمن بودیم ولی در دور دست ها آسمان ایران دیده می شد. وقتی به مرز رسیدیم هوا تاریک شده بود. در پاسگاهی که داخل خاک ایران بود، چند کامیون بزرگ زیر نور افکن های بلند منتظرمان بودند. اگر پدر و مادر یا پروانه می دانستند، برگشته ام حتماً آنجا منتظرم بودند. اما هیچ کس نبود. مثل چهار شنبه سوری سالی بود که از دو روز پیش برای آتش بازی چوب جمع می کردیم، اما عصر باران گرفت و چوب ها خیس شدند. همه به خانه هایشان برگشتند و هیچ کس نماند . ما را داخل کامیون ها چیدند و به فرودگاه بردند، آنجا مرا با همه ی بار اضافه ای که از استخوان های بیگانه داشتم سوار هواپیما کردند و پرواز کردیم. وقتی در تهران به زمین نشستیم هوا ابری بود. آنها ما را داخل یکی از انبارهای بزرگ فرودگاه مهر آباد بردند. همان جایی که وقتی دیپلمم گرفتم بمباران شد . آنها در بزرگ انبار را بستند و ما را از کیسه های شماره دار، بیرون آوردند. کف انبار پر از تابوت های یک شکل بود و ما را به دقت داخل تابوت ها می چیدند. بعضی ها دورتر ایستاده بودند و گریه می کردند. وقتی کارشان تمام شد، روی هر تابوت پرچم بزرگی انداختند و جلوی آن یک عکس چسباندند. روی تابوت من عکس جوانی را چسبانده بودند که سیبل نازک داشت. من در عمرم هیچ وقت سیبل نداشتم، پیدا بود که جایی در خاک دشمن شماره ی من اشتباه شده است .

سربازهایی که لباس هایشان گشاد نبود و واکیسل های سرخ از شانه شان آویزان بود، تابوت ها را یکی یکی بلند کردند و در محوطه باز و بزرگ بیرون انبار چیدند. جمعیت زیادی اطراف محوطه جمع شده بود. خیلی هایشان گریه می کردند و بعضی ها عکس قاب گرفته ی جوانی را سر دست شان بلند کرده بودند. پدر و مادرم بین آنها نبودند. اثری هم از پروانه نبود. اگر چهره ای داشتم، شاید کسی پیدا می شد که مرا بشناسد. فیلم بردارهای زیادی داخل محوطه که سربازها آن را محاصره کرده بودند، می آمدند و از همه چیز فیلم می گرفتند. کسی هم پشت تابوت ها بر جایگاه بلندی ایستاده بود و برای مردم سخنرانی می کرد .

وسط جمعیت یک چهره ی آشنا بود. عکس جوانی بود که موهای خرمایی داشت و لبخند زده بود. عکس خودم بود. پیر زنی که روی سری قهوه ای داشت آن را بالایش سرش گرفته بود. مادرم بود. خودش بود. خیلی پیر شده بود . پدر نبود، آنها وقتی دور میدان آزادی برایم دست تکان می دادند با هم بودند. مادر کوچک شده بود. حتماً پدر مرده، اگر نه نمی گذاشت مادر تنها بیاید . بعد از آنکه سخنرانی و فیلم برداری تمام شده هر عکس را سوار استیشن کردند و از محوطه بیرون رفتند. وقتی دور میدان آزادی می چرخیدیم، مردم گاهی کنار باغچه ها می ایستادند و به ردیف ماشین های استیشن نگاه می کردند. مرا به خانه ای قدیمی بردند که حیاط و حوض داشت. آنجا تختی از قبل برایم آماده کرده بودند و اطرافش آنقدر گلدان شمعدانی چیده بودند که زنبورها را گیج می کرد. تا شب عده ای می آمدند، پیشانی شان را به تابوت می چسباندند، گریه می کردند و می رفتند. تمام مدت فقط پیر زنی مانده بود. بینی بزرگ پیر زن از گریه سرخ شده بود. بی شباهت به مادرم وقتی گریه می کرد، نبود. شاید هم همه ی آدم ها وقتی گریه می کنند شبیه هم می شوند. هر پنج دقیقه یکبار بلند می شد و گوشه ای از تابوتم را می بوسید. اما هر بار می خواست در تابوت را باز کند، چند نفر می گرفتندش و دوباره ی روی صندلی چرمی سیاه می نشاندند . صبح روز بعد تابوت مرا داخل همان استیشن گذاشتند و بالای تپه زیبایی خارج شهر بردند. اطراف تپه پر از درخت های قدیمی بود آنجا چند قبر بزرگ و با شکوه برای ما کنده بودند. وقتی می خواستند مرا سر جایم بگذارند در تابوت را باز کردند. هنوز هم چند نفر پیر زن را گرفته بودند اما

احتیاجی نبود، او اصلاً تکان نمی خورد. به حلقه ی زنگ زده ای که دور استخوان انگشت آن دست دیگر بود، خیره نگاه می کرد. او حتی گریه هم نمی کرد .

آنها مرا با دقت دفن کردند، سنگ سیاه زیبایی که هم قد خودم بود، روی قبر گذاشتند و بالای آن عکس جوان سیبیل نازک را نصب کردند. پیرزن هنوز به سنگ خیره مانده بود. برایش صندلی ای گذاشته بودند که بنشیند، حتماً روماتیسم داشت. مثل دیروز عده ی زیادی جمع شده بودند و فیلم بردارها از همه چیز فیلم می گرفتند. آنجا هم سکویی گذاشته بودند و کسی سخنرانی می کرد. هوا ابری بود و فلاش دوربین ها مثل برق در آسمان می درخشید. بعد همه رفتند و پیر زن را هم با خودشان بردند .

از این بالا تهران تا دور دست ها پیدا است. آن قدر دور است که نمی توانم خانه ی پروانه را پیدا کنم. نامه ای که نه ماه برای نوشتنش تمرین می کردم شاید هنوز جایی در بایگانی های عراق باشد. شیشه ی عطر هم حتماً با زباله ها دفن شده است. اگر پروانه یک روز برای هوا خوری این اطراف بیاید، می فهمم هنوز از همان رژ مسی براق می زند یا نه. فصل خوبی ست. هوا گاهی آفتابی می شود و گاهی باران می گیرد. در آسمان تکه ابر بزرگی ست که بالای آن صورتی شده است. پروانه ای نارنجی روی علف هایی که گل های زرد دارند نشسته است. حالا بلند می شود و به طرف درخت های قدیمی می رود .

نویسنده: آذر دخت بهرامی

برگزیده ی دوم هیات داوران

شب های چهارشنبه!

نامه را لای آلبوم می گذارم، تقریباً مطمئنم تا ایشان تشریف می برند دوش بگیرند، جناب عالی البته پس از باز کردن کسوها و بررسی مارک لوازم آرایش و عطر و اسپری های من، و دیدن کسوی لباس زیرهایم و حتی بررسی سایز و مدل آن ها، یگراست می روید سراغ قفسه ی آلبوم ها و مسلماً همین آلبوم را از میان آلبوم های دیگر انتخاب خواهید کرد، چون از همه ی آلبوم ها ضخیم تر است و غیر از آلبوم عروسی، تنها آلبوم مشترک پس از ازدواجمان است. تعجب نکنید، من عادت کرده هستم، جوراب ها و لباس زیرهایم را جینی از بازار می خرم؛ و این کار هیچ ربطی به عاشق شما ندارد. او در این چهارده سال حتی یک جوراب هم برایم نخریده! و اصلاً نمی داند آن را از کجا باید خرید و یا حتی نمی داند جوراب زنانه چند نوع دارد؟ و این موضوع در مورد لوازم آرایش و لوازم زینتی و خیلی چیزهای دیگر هم صدق می کند. داشتم می گفتم، پس از بررسی کسوی لباس زیرهایم، برای ارضای کمی از کنجکاوی هایتان ضخیم ترین آلبوم را ورق خواهید زد تا بدانید ما کجاها رفته ایم و چه مراسمی را جشن گرفته ایم و در مهمانی ها سر و وضع بنده چگونه بوده، چه پوشیده ام و چگونه آرایش کرده ام. لابد دوست دارید بدانید امشب چه می پوشم؟ اگر به آخرین صفحه ی آلبوم نگاهی بیندازید، عکسی دسته جمعی از یک مهمانی رسمی می بینید. امشب می خواهم همان لباس یقه باز را بپوشم. به نظر خودم دکلمه به من بیشتر می آید. سرویس ام هم همان است که در عکس می بینید، اما موهایم را شینیون کرده ام و فرق هفت هشت باز کرده ام و

سنجاق‌هایی از رز نقره‌ای صدفی در موهایم کاشته‌ام. آلبوم‌ها را خوب دیدید؟ دیدید در عکس‌ها چه زست‌هایی گرفته‌ایم. در کدام مناسبت‌ها کنار هم نشستیم و در کدام عکس‌ها دور از هم ایستاده‌ایم؟ البته این را هم باید اضافه کنم که تنها شما نیستید که به آلبوم‌ها اهمیت می‌دهید، ایشان هم خیلی اوقات با آلبوم‌ها حال می‌کنند. در واقع هر وقت از چیزی ناراحت می‌شوند، یا قهر کردن‌مان که دو روز بیشتر می‌شود، سر وقت آلبوم‌ها می‌روند. خوب اگر خوشحال می‌شوید باید اضافه کنم که بله ما هم مثل همه‌ی زن و شوهرهای دیگر قهر می‌کنیم؛ و جر و بحث می‌کنیم و گاهی ظرف‌ها را طرف هم پرت می‌کنیم. در اتاق پذیرایی، آن تابلو گچی که از ظروف شکسته درست شده توجه‌تان را جلب نکرد؟ خصوصیت آن تابلو این است که شما در نگاه اول فکر می‌کنید تمام آن ظرف‌ها کامل‌اند و نیمه‌ی پنهان آن‌ها در دل دیوار است؛ اما با نگاهی دیگر، می‌فهمید که ظرف‌ها کامل نیستند و فقط لبه‌ی باریکی از آن‌ها در دل دیوار و پنهان مانده‌است. جدا از این خصوصیت تابلو، باید بگویم تک‌تک آن ظرف‌ها، کاسه‌های سفالی و بشقاب‌های سرامیکی و فنجان و نعلبکی‌های چینی و گیل‌اس‌ها و بستنی‌خوری‌های کربستالی هستند که بنده طرف شوهرم پرت کرده‌ام؛ تازه اگر دقت کنید، تکه‌های خرد و خاکشیر شده‌ی شمعدان‌های نازنینم هم به چشم می‌خورند. نام آن تابلو را «خیانت» گذاشته‌ام؛ چون هر بار که احساس کرده‌ام شوهرم به من خیانت کرده یکی از آنها را شکسته‌ام. حتی یک بار خواستم قلکم را هم بشکنم. همان فلکی که غروب‌ها، برای خریدنش با هم تا مغازه‌ی سفال‌فروشی پیاده می‌رفتیم و می‌دیدیم دیر رسیده‌ایم و صاحب‌بداخلاقش مغازه را مثلاً بسته. یکی دو بار هم با صاحب‌مغازه دعوایم شده بود، درست سر ساعت هفت تصمیم می‌گرفت مغازه را تعطیل کند و با این که تا بساطش را جمع کند و داخل مغازه برود، دو ساعتی طول می‌کشید، اما حاضر نبود آن قلک کذایی را به ما بفروشد و مهرداد شاکی می‌شد که چرا با او بحث می‌کنم. می‌دانید او اصولاً دوست ندارد من با هیچ مردی دعوا کنم. خیال داشتم قلک را هم بشکنم و به تابلو اضافه کنم. می‌دانید که من هنرمند نیستم و آن تابلو را فقط از روی غریزه‌ام درست کرده‌ام و دیگر خیال ندارم چنین تجربه‌ای را تکرار کنم و همانطور که ملاحظه می‌کنید، تابلو دیگر جایی برای نصب حتی یک فنجان شکسته هم ندارد و فردا اگر احساسم حکم کند، ناچارم تابلوی جدیدی شروع کنم. راستی آن اولین عکس را زیاد جدی نگیرید. درست است که هر دو کنار هم نشستیم و هر دو می‌خندیم. خنده که چه عرض کنم، غش کرده‌ایم. اما مطمئن باشید فقط خودمان می‌دانستیم بی‌خودی می‌خندیم. پدرام یکی از بچه‌های دانشگاهمان که حالا عکاس فیلم است، مقابل‌مان ایستاده بود و گفته بود بخندید و ما مانده بودیم به چه بخندیم؟ و بعد، از همان موضوع خنده‌مان گرفت. به خودمان و بقیه خندیده بودیم. همه تا آن موقع حدس‌هایی زده بودند و ما خودمان آخرین کسانی بودیم که نوع رابطه‌مان را کشف کردیم و علاقه‌مان را به هم. عکس پایینی‌اش، مربوط به سیزده‌بدر همان سال است که با بچه‌های دانشگاه دسته‌جمعی رفته بودیم کوه. به خاطر او رفته بودم، همینطوری؛ فقط دلم می‌خواست ببینمش. خودم نمی‌دانستم چرا، چون همان موقع هم با دو سه تا از پسرهای دانشگاهمان دوست بودم و حتی با یکی‌شان صحبت‌هایمان جدی شده بود. لابد برایتان پیش آمده، هر چه باشد شما هم زنیید؛ شما باید منظورم را بهتر بفهمید. به هر حال سر قرار نیامد. بقیه که آمدند، شهاب ماشین را روشن کرد. خجالت می‌کشیدم بگویم مهرداد هنوز نیامده. پروین گفت رفته دفتر. باور نکردم. مهرداد و دفتر – روز تعطیل – آن هم سیزده بدر! گفتند رفته اضافه‌کاری. گفتند دارند ویژه‌نامه درمی‌آورند. گفتند عصر می‌آید. راستش اول کمی شک کردم. روز تعطیل، او با آن همکار پتیاره‌اش، تنها توی دفتر روزنامه. خوب خیلی جالب توجه بود، جان می‌داد برای شایعه‌پراکنی‌های من! به خودم بود برمی‌گشتم؛ ترسیدم همه بفهمند به خاطر مهرداد آمده‌ام. تصمیم گرفتم به او و اینکه در آن لحظه داشت چه می‌کرد، فکر نکنم. بچه‌ها آن بالاها دشتی کشف کرده بودند که از صبح تا عصر، فقط یکی دو عابر از آنجا می‌گذشت که آن‌ها هم کوهنوردان حرفه‌ای بودند که فقط از راه‌های بکر و خلوت می‌رفتند؛ من اولین بار بود که می‌رفتم. به دشت اختصاصی خودمان که رسیدیم، بهمین یک دسته گل خودرو برایم چید و با احترامات فائقه به من تقدیم کرد. بهمین هم از بچه‌های رشته ارتباطات بود. دلم می‌خواست دسته گل را جلو رویش پرت کنم توی رودخانه. ولی با خنده و مسخره‌بازی دسته گل را گرفتم. سیروس هم نمی‌دانم این صحنه را دید یا نه، چون چند لحظه بعد او هم دسته گلی برایم چید؛ مسخره‌تر از این نمی‌شد. اما مهرداد زودتر از آن که فکرش را بکنم آمد، با استاد فرهی هم آمد. می‌شناسیدش که؟ تنها استاد مسلم رشته‌ی ارتباطات بین‌الملل و صاحب‌امتیاز و مدیرمسئول روزنامه‌ی مستقل صبح فردا و محبوب‌ترین استاد دانشگاه. با استاد که آمدند، فهمیدم در دفتر تنها نبوده. نگذاشتم بفهمد از آمدنش چقدر خوشحالم. پسرها یک پیاز را آن دورها گذاشته بودند تا با سنگ هدفگیری کنند. نوبت سیروس و بهمین شده بود، اما جلو استاد فرهی خجالت می‌کشیدند. استاد فرهی هم پنج سنگ جمع کرد و آمد در جایگاه ایستاد و هدفگیری کرد. چهار تا از سنگ‌ها به هدف خورد. سیروس و بهمین هم هر کدام سه سنگ به هدف زدند. نوبت من شده بود. پیاز از ضربه‌ی سنگ‌ها آبلمبو شده بود. من اما محض رضای خدا حتی یک بار هم نتوانستم بزنش. مهم هم نبود، چون او بازی نمی‌کرد. زیر سایه‌ی درختی دراز کشیده بود. هزار فکر به سرم زد. گفتیم لابد توی دفتر جلو استاد فرهی با آن «پتیاره» حرفش شده و زودتر آمده، استاد هم نخوابسته او را با آن حالش تنها بگذارد، با او آمده. خوب البته این فکر درست نبود. چون بعدها راجع به آن روز با هم صحبت کردیم و او گفت از اینکه دیده‌ام من با پسرهای دیگر سرگرم بازی و درواقع مسخره‌بازی‌ام، ناراحت شده و رفته گوشه‌ای دراز کشیده. خوب من هم از اینکه در بازی ما شرکت نمی‌کرد، حرصم درآمده بود؛ این بود که آن پیاز لهیده را از شاخه‌ی درختی آویزان کردم و رفتم سراغش و آنقدر سربه‌سرش گذاشتم تا بلند شد و آمد پیش ما. اگر دقت کنید، عکس پایینی، من هستم با شاخه‌ی درخت و آن پیاز لهیده؛ آن هم که دراز کشیده، لابد خیلی بهتر از من می‌شناسیدش. همان روز بود که برای اولین بار آمد

خانه‌مان. به مادرم گفته بودم بعد از ناهار - دو، سه - می‌آیم. نشان به آن نشان که بعد از کوه رفتیم سینما، شام هم کباب خوردیم: کنار خیابان، لب جو. راستی اگر شما بودید حاضر می‌شدید لب جو، نان داغ با کباب داغ بخورید؟ ما ولی خوردیم، دولی هم خوردیم، خیلی هم بهمان چسبید. مهران اما توی ماشین نشست؛ می‌ترسید شاگردانش ببینند. از بچه‌های دانشگاه فقط مهران تدریس می‌کرد. استاد هم همان اول، پای کوه از ما جدا شد. خانه که برگشتم ساعت یازده شب بود. مهرداد و شهاب و پروین هم آمدند خانه‌مان، شفاعت. مهرداد که نمی‌خواست بیاید؛ شهاب و پروین راضی‌اش کردند. یکرست رفتیم اتاق من. مامان و بابا هم آمدند. مامان که رفت جای بریزد، بابا هم به بهانه‌ی آوردن زیرسیگاری از اتاق خارج شد. بعد مهرداد و شهاب بلند شدند و گشتی در اتاقم زدند و مثل همه‌ی خبرنگارهای دیگر، همه‌ی جزئیات اتاقم را زیرورو کردند. نام کفش‌هایم را خواندند؛ آن موقع هر بیست و سه جفت کفشم اسم داشتند: کفش پیاده‌روی، کفش پیاده‌روی زیرباران، کفش پاشنه تخم‌سگی، چکمه‌ی آب حوض‌کشی، کوهنوردی، جلاغم کن ولی قدم را بلند کن، و بالاخره کفش خودکشی! بقیه‌اش یادم نیست. البته شما که غریبه نیستید، من فقط قبل از ازدواج در آن واحد بیست و سه جفت کفش داشتم. این آقا مهرداد شما، اصلاً به فکرش نمی‌رسد آدم باید کفشش را براساس لباسی که پوشیده عوض کند. پانل اتاقم را هم دیدند و کولاژ کاغذهای آدامس و شکلات را. روی تختم هم دراز کشیدند تا پوستر چسبیده به سقف را هم ببینند. وقتی هم پوستر زیر فرش را دیدند، برای آن زن نیمه‌برهنه سوت کشیدند. آنها در ضمن با بدجنسی همه‌ی دیوان‌نویسی‌هایم را خواندند. فقط آن موقع بود که حال مهرداد طبیعی شد، وگرنه جلو مامان و بابا، تمام مدت سرش پایین بود و سیگار می‌کشید. فکرکنم به شهاب که مسبب اصلی حضورش در خانه‌ی ما بود فحش می‌داد. فحش‌هایی مربوط به بستگان نسبی، آن هم از نوع آنات؛ منظوم فحش‌هایی مثل **bastard** و یا حتی **cuckold** است. اگر هنوز زبان انگلیسی‌تان قوی نیست، پیشنهاد می‌کنم هر چه زودتر بروید در یک آموزشگاه نامنویسی کنید. البته اگر می‌خواهید توجه‌ش را جلب کنید، یا حتی حسادتش را برانگیزید. یادم هست همان وقت‌ها، قبل از ازدواج را می‌گویم، از این که یکی دو ترم بالاتر از او بودم، داشت دق می‌کرد. گرچه هر ترم شاگرد ممتاز می‌شد و من به زور و با کمک گرفتن از این و آن قبول می‌شدم. آن اواخر هم که دیگر درس نمی‌خواندم. یک پایم دفتر روزنامه بود، یک پایم هم که کاش قلم می‌شد دنبال او، این سینما و آن تئاتر و این کنسرت و آن جشنواره. اسمش هم این بود که خبرنگاریم و داریم خبر تهیه می‌کنیم. شب‌ها هم که ما را با ماشین تالار می‌فرستادند خانه. آقا مهرداد هم سرراه پیاده می‌شد و می‌رفت خانه، راحت و آسوده. آن اوایل از این که سر کوجه‌شان پیاده می‌شد و می‌رفت لجم می‌گرفت، حتی به ذهنش هم نمی‌رسید که اول مرا برسانند؛ چون خانه‌اشان سرراه بود، اول او پیاده می‌شد. یک بار از حرصم گفتم: «رسیدی خونه، به زنگ بز!» و او فقط خندید. هنوز هم عادت ندارد مرا جایی برساند.

از کلاس زبان می‌گفتم. من بعد از خواندن ده ترم، هنوز ترم چهار بودم! در عوض ایشان آنقدر شاگرد ممتاز شد که آموزشگاه، برای تشویق، شهریه‌ی دو ترمش را پرداخت. یک بار روز امتحان آخر ترم دعا کرد رد شوم! گفت اگر رد شوم شیرینی می‌دهد. من اما چون مطمئن بودم قبول می‌شوم، برای حرص دادنش گفتم اگر رد شوم خودم شیرینی می‌دهم؛ اما اگر او رد شد شام می‌دهم. اسمش را که توی تابلوی اعلانات دیدیم، یکرست رفتیم شیک‌ترین رستورانی که دسر و شیرینی هم داشت. این بار هردویمان رد شده بودیم. باید هم شیرینی می‌دادم، هم شام! آن روز رکورد پیاده‌روی را شکستیم. از کلاس زبان من، تا آموزشگاه او و بعد پیاده تا رستوران. چهار ساعت و نیم راه رفتیم و هرچه شاخ و شانه کشیدن بلد بودیم برای هم کشیدیم. من می‌گفتم اشکالی ندارد، رد شدم، عیبی ندارد، با این حال من همچنان به خواندن زبان ادامه خواهیم داد، ولی تو به زودی ازدواج خواهی کرد و یکی دو سال دیگر، همدیگر را در خیابان خواهیم دید. آن روز، من در حالی که شاد و شنگول با کلاسور در خیابان قدم می‌زدم تا بروم آموزشگاه، ناگهان تو را با خانواده و اهل و عیالت می‌بینم. تو دست یک بچه را در دست گرفته‌ای و بچه‌ای هم در بغل داری؛ زنت هم بچه‌ای شیرخواره در بغل دارد و دست بچه‌ای دیگر را در دستش گرفته. و اضافه کردم: «تازه خانم باردار هم هست!» و او خیلی جدی گفت: «مگر من سوپرمنم؟» و من از خنده، تقریباً توی خیابان غش کردم. او می‌گفت: اتفاقاً برعکس، من به درس ادامه خواهیم داد و تو به زودی ازدواج خواهی کرد و سال دیگر که من ترم یازده هستم، تو را و شوهرت را در خیابان خواهیم دید و برای رعایت آبرویت، اصلاً جلو نخواهم آمد تا سلام و علیکی کنیم. به رستوران که رسیدیم، دیدیم اماکن رستوران را تعطیل کرده. او معتقد بود که من می‌دانستم این رستوران تعطیل شده، برای همین آن را انتخاب کرده‌ام. و من هر چه می‌گفتم باور نمی‌کرد. به نظر بعد از آن روز بود که آمد دنبالم. از رو نرفته بودم، برخلاف او باز هم ثبت‌نام کرده بودم. از کلاس که تعطیل شدم، با حسرت به بقیه‌ی دخترها نگاه کردم. همه‌شان پدری، برادری یا چه می‌دانم دوستی داشتند که آمده بود دنبالشان. من اما، دیگر برایم عقده شده بود. می‌دانید که، من هم مثل بقیه‌ی زن‌ها دوست دارم ببینم مردی به خاطر من تا کلاس یا چه می‌دانم، مطب دکتر دنبالم آمده. به او هم گفته بودم: خیال داشتم یک عمه کرایه کنم تا بیاید دنبال او و دو تا کوچه آن طرف‌تر برود پی کارش؛ فقط برای دکور. او هم آب پاک‌ی را روی دستم ریخته بود و همان اول گفته بود هیچ دوست ندارد دنبال کسی برود، مخصوصاً جلو آموزشگاه دخترانه، آن هم در آن ساعت و توی آن شلوغی. او را که چند قدم پایین‌تر دیدم شاخ درآوردم. آن قلک سرامیک هم دستش بود. قلک بهترین چیزی بود که می‌توانستم از یک عمه‌ی کرایه‌ای هدیه بگیرم. امیدوارم ناراحت نشوید، این جمله‌ای است که خودش هم در مورد خودش به کار برد. هدیه‌های بعدی‌اش هم همینطور بودند. شادم می‌کردند. - جعبه‌ی خالی مسواک! - ماه‌ها بود دنبال قوطی خالی مسواک می‌گشتم تا مسواک داخل کیفم را توی کیسه فریزر نگذارم؛ و

بالاخره او آن را کادوپیچ شده به من داد. شما را نمی‌دانم اما من همیشه از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد. به نظرم کار لوسی است. شما هم اگر مثل زنان دیگر هدیه برایتان مهم است، بهتر است از حالا بدانید هیچ مناسبتی برایش فرقی نمی‌کند، تولد شما، تولد خودش، سالگرد ازدواج، سالگرد آشنایی، سالگرد اولین بوسه! همه را از دم فراموش می‌کند. در مورد من فرق می‌کرد، گفتم که، از هدیه‌دادن نامزدها به هم بدم می‌آمد؛ شعار هم نیست. آن شب هم وقتی او آن هدیه را به من داد عصبی شدم، حالم بد شد. فهمیدم او هم مثل همه‌ی مردهای دیگر است. از آن‌ها که برای نشان دادن دست و دل‌بازی‌شان هدیه می‌خرند و حسابی پول خرج می‌کنند. می‌خواستیم هدیه را باز نکرده پس بدهم، اما برق چشمانش را که دیدم کنجکاو شدم بازش کنم؛ و وقتی بازش کردم، از شادی نمی‌دانم چه کردم، به نظرم چند بار پریدم هوا؛ نه یادم آمد وسط خیابان بوسیدمش. فکر نمی‌کنم شما از این خطاها مرتکب شوید. اصلاً فکر نمی‌کنم از این جور هدیه‌ها خوشتان بیاید تا به خاطرش وسط خیابان مرد همراهتان را ببوسید. خوشبختانه هدیه‌هایش همه عجیب و غریب بودند. یک بار یک پلاکارد هدیه داد. تا آن موقع خودم نفهمیده بودم روز تولدم مصادف با یک حادثه‌ی دلخراش است، یک عزای عمومی! خنده‌دار است نه؟ از نظر او این بی‌دقتی برای یک خبرنگار غیرقابل بخشش بود. او گشسته بود و خوش‌رنگ‌ترین پلاکاردی را که فرارسیدن سومین سالگرد این فاجعه‌ی ملی را به عموم مردم شهیدپرور تسلیت می‌گفت، پیدا کرده بود و نمی‌دانم چگونه توانسته بود آن را دور از دید مردم یا نیروی انتظامی کش برود. البته هنوز هم نمی‌دانم آن پلاکارد زرد را چطوری و از کدام میدان دزدیده. فقط در مقابل اصرارهای من، گفت این آخرین فن از رموز خبرنگاری است که استاد فرهی فقط به او گفته و تأکید کرده نباید این فن را به هرکس و ناکسی یاد داد!

می‌بینید؟ بی آن که بخواهم، نامه‌ام تبدیل شده به دفتر خاطرات. راستی یادم رفت اول نامه بگویم که اگر دلتان خواست می‌توانید این نامه را به مهرداد هم نشان بدهید. اصلاً می‌توانید نامه را با مهرداد بخوانید؛ وقتی روی تخت دراز کشیده‌اید و وقت می‌گذراند. اما مواظب گل‌میخ‌های کنار پنجره باشید. اگر بی‌هوا بلند شوید، سرتان به گل‌میخ‌های پرده اصابت می‌کند. از دیگر لحظات خوش و خرم و شادی که ما با هم داشتیم، شب‌هایی بود که من کابوس می‌دیدم. شما که شکر خدا کابوس نمی‌بینید؟ کابوس‌های من اما وحشتناک بود. من البته چهار پنج سالی می‌شود که دیگر کابوس نمی‌بینم. آن وقت‌ها اما در هفته، خوراکی سه چهار شبم بود. از آنجا که همه‌ی کابوس‌هایم را روی همین تخت می‌دیدم، گاهی شک می‌کنم که نکند کابوس دیدنم مربوط به تختخواب باشد. امیدوارم با این اوصاف، امشب که روی این تخت می‌خوابید کابوس نبینید! یک بار خوب یادم هست؛ مهرداد را کشته بودند و من چهره‌ی قاتلش را دیده بودم - یکی از همکاران بخش اداری دفتر روزنامه بود که دو سه باری با او دعوامان شده بود - وقتی فهمید دیدمش، دنبالم کرد؛ چند قدمی دویدم، همه جا تاریک بود و خلوت. لحظه‌ای ایستادم؛ دیگر بعد از او نمی‌خواستیم بمانم، همه چیز تمام شده بود، ایستادم تا مرا هم بکشد. تا همکار اداری دفتر روزنامه برسد، استاد فرهی را آوردم بالای سرش و خودم پشت به او کردم و زدم زیر گریه. فرهی جلوی او زانو زده بود و زار می‌زد؛ وقتی برگشت به طرف من، دیدم همه‌ی موهایش سفید شده. همکار اداری دفتر روزنامه به من رسیده بود که بیدار شدم. ساعت پنج صبح بود. آنقدر زار زدم و بی‌تابی کردم که مهرداد مجبور شد بلند شود و چراغ همه‌ی اتاق‌ها را روشن کند و همه‌ی زوایای خانه را نشانم دهد و مرا تا آشپزخانه بغل کند و مانند یک بچه روی میز آشپزخانه بنشاند و آنجا برایم چای درست کند و کلوچه در فر گرم کند و با هم چای و کلوچه بخوریم تا بالاخره من باور کنم که سال‌ها نگذشته و او مهرداد است و زنده است و کسی او را نکشته و این خانه‌ی دیگری نیست و اسباب و اثاثیه همان‌ها هستند و... فنجان خالی چای را که توی نعلبکی گذاشتم، کلوچه توی گلویم گیر کرد و باز یاد آن کابوس افتادم و باورم شد که سال‌ها گذشته و او مهرداد نیست و خانه، خانه‌ی دیگری است و من او را از دست داده‌ام و... و باز گریه کردم و زار زدم. و او برای آن که باور کنم همه خواب بوده، از روزهای خوش‌مان گفت، و وقتی قیافه‌ی ناباور مرا دید، آلبوم‌ها را آورد و عکس‌ها را نشانم داد، عکس‌های عروسی خودمان را. از جزئیات عروسی خصوصی‌مان گفت. می‌دانید، ما قبل از مراسم مسخره‌ی عروسی رایج، خودمان عروسی کردیم با مراسمی که روزها و شب‌ها برایش نقشه کشیده بودیم. کلی هم بحث کردیم تا در مورد جایش به توافق رسیدیم. در یک دشت خردلی، قهوه‌ای، قرمز و زرد، خودمان دو تا، در حضور استاد، با آداب تمام، چیزی در حد کمال. او با کت و شلوار سفیدش، من هم با کت و دامن کوتاه سفیدم؛ لباس هردو از یک پارچه. یکی دو نکته را هم استاد تذکر داده بود؛ دسته گل سفیدی که مهرداد برایم چیده بود را با حرص از دستش گرفت و گل‌هایش را مرتب کرد و پس داد و به تأکید سر تکان داد و گفت: «این باید همه چیز درست باشد.» و مهرداد خندید و دسته گل را به من داد. استاد که دست به دستمان داد، او مرا بوسید و من نیز او را، و استاد هردومان را که بوسید رفت کنار رودخانه سیگاری بکشد. کمی بعدتر که به او پیوستیم، ردیف گلی را که از غنچه‌های یاس سفید درست کرده بود، روی پیشانی‌ام بست. دیگر غروب شده بود، آتش روشن کردیم و دور آتش رقصیدیم و آنقدر رقصیدیم که آخرش کار به زوزه کشیدن و سرخیوست‌بازی کشید. استاد فرهی هم دور آتش که می‌رقصید مدام «تومبا تومبا بالابام تومبا» می‌خواند؛ ما هم با او همصدا شدیم و آنقدر خواندیم و فریاد زدیم که صداهایمان گرفت. البته قسمت پایانی جشن، مثل اغلب عروسی‌ها، فی‌البداهه کاری بود و برنامه‌ریزی نشده بود. اولین دعوی پس از ازدوایمان را هم در بازگشت مرتکب شدیم. دعوا که نه، اختلاف نظر بود؛ بر سر حمل کیف من، یا بهتر بگویم چمدان من. آن روز صبح به خاطر مصاحبه‌ای که اول صبح با رییس فرهنگسرا داشتیم، بند و بساط زیادی همراه بود؛ دوربین عکاسی و فلاش و سه پایه و ضبط و چهار پنج تا نوار خام و... و خوب نمی‌شد کیف

دوربین را دست هر کسی داد. شب هم باید مصاحبه را روی کاغذ پیاده می‌کردم. بعد از آن هم بحث همیشگی مان بر سر کیف سنگین من بود. خب دلم نمی‌خواست بدهم او بیاورد. کیف من بود. خودم باید می‌آوردم. از مردانی که چمدان یا کیف سنگین خانمی را حمل می‌کنند بدم می‌آید. به او هم بارها گفته بودم، به شوخی یا جدی - ولی او همیشه این حرفم را نشنیده می‌گرفت. این جمله‌ی «خانم‌ها مقدم‌ترند» هم به نظرم حرف مزخرفی است. چه دلیلی دارد؟ اصلاً چه کسی گفته زن باید اول از در عبور کند؟ این‌ها احترام‌های الکی است که مردها اختراع کرده‌اند تا میزان بزرگی و منش خودشان را نشان بدهند. تا قبل از ازدواج که خوب حریفش می‌شدم؛ اما بعد از ازدواج دیگر زورم نمی‌رسید. با هم که به خرید می‌رفتم بی‌برو برگرد ساک‌های خرید را او حمل می‌کرد و حاضر نبود حتی نایلکس یک کیلویی پیاز را بدهد به من تا خانه بیاورم و مرا خیلی عصبانی می‌کرد. سفرهایمان که دیگر نور علی نور بود. چمدان و دو تا ساک و کیف خودش را برمی‌داشت و من فقط باید کیف رودوشی‌ام را که محتوی یک کتاب و دفتر یادداشت و دو سه تا مداد و خودکار و مقداری لوازم آرایش بود می‌آوردم. آن وقت انتظار داشت باور کنم با او شریکم و برابر. در بازگشت هم، یک ساک سوغاتی به چمدان‌ها اضافه می‌شد و اگر سفرمان به شمال بود، اغلب یک صندوق حصیری پر از صنایع دستی هم قوز بالای قوز می‌شد؛ و همه را باید خودش می‌آورد. یک روز طبق معمول از ماشین که پیاده شدیم، برای سی و دومین بار از او خواستم یکی از ساک‌ها را به من بدهد. و او نگاهی به من کرد و در سکوت، چمدان را به طرفم دراز کرد. چمدان را گرفتم. سنگین‌تر از آن بود که انتظار داشتم. لحظه‌ای بعد، هر دو ساک را به طرفم دراز کرد. ساک‌ها را هم گرفتم. بعد بسته‌ی سوغاتی‌ها را به من داد و در آخر بند کیف چرمی‌اش را هم انداخت دور گردنم. این‌ها را می‌گویم که بدانید با او نمی‌شود بحث کرد، فقط می‌شود لجبازی کرد. از اصرارهای زیاد من عصبانی شده بود، اما صد متر جلوتر، دیگر آرام شده بود. - این اتفاق هم البته در مورد مهرداد خیلی به‌ندرت پیش می‌آید، منظورم عصبانی شدن و بلافاصله آرام شدن است! - همچنان دست‌خالی، از روی جدول کنار خیابان می‌آمد و «گردو شکستم» بازی می‌کرد؛ و من که کم مانده بود زیر آن همه ساک و چمدان، کمرم خم شود و زانوانم تا شود از پیاده‌رو به دنبالش می‌رفتم. او دست‌هایش را به طرفین باز کرده بود و با آسودگی خیال سوت می‌زد و از روی جدول کنار خیابان می‌آمد. پانزده دقیقه پیاده‌روی تا خانه برایم چهل دقیقه طول کشید. به نفس نفس افتاده بودم ولی جرأت نمی‌کردم به او چیزی بگویم. تا آن موقع چند نفری از مقابلمان رد شده بودند و با تعجب به ما نگاه کرده بودند. زن و شوهری هم از دور ما را به هم نشان دادند و با خنده دور شدند. کم کم خودمان از موقعیتمان خنده‌مان گرفت. چند مرد هم با نگاه تعقیبمان کردند و خندیدند، ما دیگر به مرحله‌ی غش و ریسه رسیده بودیم. من زیر آن همه بار، حتی قدرت خندیدن نداشتم. می‌ترسیدم بخندم و بند بندم از هم جدا شوند و همچنان نمی‌خواستیم چمدان را زمین بگذاریم. مهرداد از خنده کم‌مانده بود توی جوی آب بیفتد؛ در همان موقع، یکی از اقوامش از کوچه پیچید، که با دیدن ما در آن وضع، حسابی جاخورد. مهرداد دست‌خالی بود و من زیر خروار ساک و چمدان‌ها، حتی نمی‌توانستم نفس تازه کنم. چیزی نگفت اما خندید و پس از سلام و علیکی کوتاه رفت. لابد زن ذلیلی خودش را با مردسالاری موجود میان من و مهرداد مقایسه می‌کرد! تازه شش ماه بود ازدواج کرده بودیم.

اصلاً هیچ می‌دانستید این آقا مهرداد، «شب‌های چهارشنبه هم غش می‌کند!» البته این مثل را برای خنده نوشتیم؛ مرحوم دهخدا اینطور معنی‌اش می‌کند: «علاوه بر آنچه شما از بدی کالا و بی‌دوامی آن می‌گویید، عیوب دیگر هم در آن هست.» منظورم این است که علاوه بر آنچه تا به حال گفتم، بی‌دقت است؛ همیشه دنبال عینک یا فندک یا سیگار و زیرسیگاری و چه می‌دانم چوب‌سیگارش می‌گردد و تا من از جایم بلند نشوم پیدایشان نمی‌کند. لباس‌هایش را و لنگه‌های جورابش را از زیر مبل‌ها و کنار و گوشه‌های خانه پیدا می‌کنم. همیشه کنترل تلویزیون را با خودش می‌برد آشپزخانه جا می‌گذارد و گوشی تلفن را در اتاق خواب گم می‌کند. گاهی ساعتش را توی دستشویی پیدا می‌کنم و کلید انباری را درست دو ماه پس از آن که مطمئن شدم گم شده، موقع رخت شستن در جیب کاپشن کثیفش می‌یابم. شما باید از کلیدهای خانه سه دسته کلید یدکی تهیه کنید تا مطمئن باشید با او پشت در نمی‌مانید. راستی از من به شما نصیحت، هیچ وسیله‌ی برقی را برای تعمیر به دستش ندهید، چون محال است دیگر آن را سالم ببینید. فکر نمی‌کنم دیگر با این اوصاف، یک روز هم بتوانید تحملش کنید. شاید هم من کمی بی‌انصافی کرده باشم. خب خیلی از خودمان گفتم. حالا دیگر می‌توانیم از شما حرف بزنیم. راستی هیچ می‌دانید در خانه چه لقبی به شما داده‌ام؟ «زلیل‌مرده!» نخیر، اشتباه نکنید، غلط‌املائی نیست، به نظر من، البته خیلی می‌بخشید، به نظر من، شما از آن «ذلیل‌مرده»ها هستید که با «صاد»، «ضاد» هم می‌شود نوشتن. درست که من هنوز دقیق نمی‌دانم او چند نامه برای شما نوشته و یا سرکار خانم چند نامه برای ایشان فرستاده‌اید، اما شاید فقط من شما را بشناسم. شما همانی هستید که با طرح سؤال‌های به‌جا و نابه‌جایتان به وسیله‌ی تلفن و نامه و فکس و غیره، ابتدا حواس شوهر مرا پرت کردید و سپس با ارسال گزارش‌های درپیتی‌تان خواستید باب صحبت را با شوهر من باز کنید، قبول کنید آن گزارشی که با پست سفارشی به آدرس منزلتان فرستادید به درد پیک‌های دبستانی هم نمی‌خورد؛ من سه بار خواندمش تا نکته‌ای مثبت در آن بیابم و به قول معروف پیچش مویتان را ببینم، اما شما از بدیهیاتی گفته‌بودید که بچه‌های دبستانی هم از آن آگاهند. بعد هم با لاس‌های ادبی‌تان - البته من اسمش را گذاشته‌ام «لاس ادبی»، شما می‌توانید همچنان آن را نقد و بررسی بنامید - راجع به رمان‌های عهد بوق و حتی کتاب‌های روز، ذهن شوهر مرا به خود مشغول کردید. و البته مزخرف‌ترین کاری که می‌توانستید بکنید ارسال آن کارت تبریک‌ها بود. شوهر من از این لوس‌بازی‌ها متنفر است. هرچند هر کدام آن کارت‌ها هم هزار معنا داشت و مهرداد معنای آنها را درک نکرد؛ مثلاً همان کارت اولی، همان موقع هم فهمیدم، کمترین معنی‌اش این است: زنت که مُرد، با کله

می آیم سراغت! برای همین هم آن کارت تبریکها را به پائل زده‌ام، تا جلو چشم هردومان باشد. البته من هر بار به شوخی یا جدی از شما یاد کردم، شوهرم سکوت کرد. یک بار از آن روزهایی که رفتارش از لحظه‌ی ورود به خانه مشکوک بود تا طرز لباس عوض کردن و دست و رو شستن و روی مبل نشستنش همه غیرمعمول بود، بی‌مقدمه کنارش نشستیم و گفتم خب، از «ظلیل مرده» چه خبر؟ او نگاهی به من کرد و خندید و من برای اثبات شرافت لکه‌دار شده‌ام! مجبور شدم حدس‌هایم را برایش تشریح کنم: حدس می‌زنم «ظلیل مرده» به بهانه‌ی دیدار فرهی به دفتر روزنامه آمده و بعد مخ تو را کار گرفته و کار گرفته و کار گرفته تا دیروقت شده و همه خداحافظی کرده‌اند و او برای جبران زمان ازدست رفته‌ات، خواسته با ماشین به منزل برساندت، و سرراه رفته‌اید یک کاپوچینو هم خورده‌اید. مهرداد فقط خندید و تخیل قوی مرا تحسین کرد و پیشنهاد کرد روزنامه‌نگاری را کنار بگذارد و به جایش رمان بنویسم. ولی من به این سادگی‌ها فریب نمی‌خورم. مهرداری که چهارده سال هر روز به جز جمعه‌ها، ساعت شش و بیست دقیقه، به منزل آمده، چطور می‌تواند یک روز ساعت ۶ به خانه برسد؟ کافی بود به کشوهایش نگاهی بیندازم؛ نه آن که فکر کنید قبلاً هم این کار را کرده‌ام، نه؛ به جز مواقعی که دنبال چیزی گشته‌ام و یا خودش تلفنی از من خواسته عینک یدکی یا چه می‌دانم شماره تلفن یا آدرس فلان کس را از توی کشوی میزش پیدا کنم. نامه‌ها و بقیه‌ی کارت تبریک‌هایتان هم همانجاست. گرچه تا به حال مدرکی علیه شما پیدا نکرده‌ام، ولی به این زودی‌ها از تک و تا نمی‌افتم. یکی دو ماه پیش، از خرید که آمدم، دیدم مقابل کشوهایش نشسته بود و چیزی را جستجو می‌کرد؛ به نامه‌ی شما که رسید، آن را خواند و مدت‌ها به کارت تبریک ارسالی خیره شد و بعد آن را موقتاً گذاشت روی میز. راستی تا یادم نرفته بگویم؛ از من می‌شنوید عطرتان را عوض کنید. از بوی عطرها تند بدش می‌آید. باور نمی‌کنم تا به حال این را به شما نگفته باشد. یکی دوبار روی کتش بوی عطر تندی مانده بود، که مجبور شدم کتش را سه روز در آفتاب آویزان کنم. البته به رویش نیاورده‌ام، شاید هر زن دیگری بود، با استنشاق چنین بویی، یک موی سالم روی سر شوهرش باقی نمی‌گذاشت.

فکر نکنید از همه چیز بی‌خبرم. خیلی خوب هم خبر دارم. نه آن که فکر کنید مهرداد چیزی گفته، نه. مثلاً همین الان می‌دانم برای چه بعضی وقت‌ها ریش می‌زد و کت و شلوار دامادی‌اش را می‌پوشید و می‌رفت دفتر روزنامه! لابد مستقیم یا غیرمستقیم از میترا - همکارمان - شنیده بود که آن «پتیاره» - می‌بینید؟ برای هر کسی یک اسم گذاشته‌ام! مثلاً فردا قرار است بیاید دفتر به همکارانش سربرزند، خیل خب، قبول؛ من که با چشمان خودم ندیدم، ولی می‌شد حدس زد که دارد چه غلطی می‌کند. شما که آن دختر را ندیده‌اید. دفتر که می‌آمد، اندازه‌ی یک عروس آرایش می‌کرد و رنگ و لعاب به سر و صورتش می‌زد. بعد، از آن اول در با همه روبوسی می‌کرد تا به استاد فرهی می‌رسید. استاد را البته با احساس بیش‌تری می‌بوسید. گاهی آبدارچی‌های طبقات دیگر هم که از آمدنش خبردار می‌شدند، با بهانه و بی‌بهانه به دفتر روزنامه می‌آمدند و به زور روی میزهای ما را دستمال می‌کشیدند تا سهمیه‌اشان را دریافت کنند. بعد که فرهی برای حروفچینی هفته‌نامه استخدامش کرد، دیگر فاتحه‌ی مهرداد را خواندم؛ برایم بدترین روزهای هفته، یکشنبه‌ها بود که روز مقابله‌ی اوزالید مجله بود، و مهرداد باید از صبح زود می‌رفت دفتر تا اوزالیدها را مقابله کند، و آن «پتیاره» هم باید می‌رفت تا اگر «واوی» جا افتاده بود، بگذارد سر جایش. خانم جان، هر چه باشد من که کارم فضولی است، و برای فضولی‌هایم حقوق می‌گیرم، چطور می‌توانم نفهمم که آن شازده خانم روزهای یکشنبه غلیظ‌تر آرایش می‌کند و مانتوهای جدیدش را یکشنبه‌ها می‌پوشد و عطرها‌ی سی‌وپنجاه تومانی‌اش را فقط یکشنبه‌ها می‌زند. شاید تمام آن مدت تخیل صاحب‌مردی من خیلی بیشتر از رابطه‌ی آن دو تا کار کرده باشد! ولی حواس مهرداد حتماً یکشنبه‌ها پرت می‌شده و تا دو سه روز هم گیج و منگ بوده. برای همان کمتر مزاحمش می‌شدم و می‌گذاشتم راحت باشد؛ به پر و پایش نمی‌پیچیدم. حالا شاید تمام آن مدت حتی محل سگش هم نگذاشته؛ ولی من عادت کرده‌ام از تخیلم خیلی بیش از دیگران کار بکشم. اینها را می‌نویسم که بعدها نگویید فلانی خدایی‌مرز خنگ بود؛ منظورم بعد از زمانی است که به من مرگ‌موش خوراندید. بهتر است دیگر از «پتیاره» حرفی نزنیم. راستی لازم نیست بترسید، خطری از جانبش موقعیت شما را به خطر نمی‌اندازد. حالا دیگر ازدواج کرده و حتی جرأت ندارد برای خرید یک روزنامه‌ی حتی عصر، بی‌اجازه‌ی شوهرش از خانه خارج شود. به جایش می‌توانیم از شما حرف بزنیم؛ از «ظلیل مرده»، نخندید؛ اصلاً من عشقم کشیده هر بار با یک «ز» بنویسمتان. این را هم بگویم که فکر نکنید به همین چند تا «ز» موجود در زبان فارسی رضایت می‌دهم. شش هفت تایی «ز» دیگر هم ساخته‌ام که به موقعش از آن‌ها هم استفاده خواهیم کرد. می‌بینید که همه چیز شسته است و تمیز. غذایی هم در آرام‌پز، بار گذاشته‌ام. حدود نُه شب، آماده‌ی خوردن است. سر زدن هم نمی‌خواهد. نه آن که فکر کنید من زن خانه‌داری هستم و یا می‌خواهم وانمود کنم کدبانویی کامل هستم؛ من از گردگیری بدم می‌آید، از آشپزی متنفرم و از ظرف‌شستن بیزار. اما امروز دلم خواست خانه را طوری تمیز کنم که به قول شاعر، انگار «عزیز‌ترین عزیزها» مهمانم است. لازم نیست حتی خجالت بکشید. من که همه چیز را می‌دانم. امشب که من و دوستانم به عروسی رفته‌ایم، شما هم می‌توانید جشن بگیرید. اولش نمی‌خواستم بروم. چون از عروسی رفتن بدم می‌آید. من عروسی خودم را به زور تحمل کردم، چه برسد به عروسی دیگران. البته در این مورد، مهرداد هم با من همعقیده است. ما اگر اصرار خانواده‌هایمان نبود، محال بود آن مراسم احمقانه را برپا کنیم. امشب هم نمی‌خواستم بروم، چون به اصرارهای مهرداد شک کردم، رفتم. مهرداد هم می‌داند من از مجلس عروسی بدم می‌آید، برای همین هیچوقت به من اصرار نمی‌کند بروم. اما دیشب می‌گفت بروم، برای تغییر روحیه‌ام خوب است. اصرار که کرد، شک کردم. اول به خودم نهیب زدم که اشتباه می‌کنم و این یکی هم مثل مورد پتیاره است. اما کمی که فکر

کردم مطمئن شدم. این بود که رفتم. می‌دانید؟ من حتی می‌دانم شما از چه تاریخی با هم صمیمی شدید. تعجب می‌کنید؟ منظورم این است که دقیقاً یک ماه و شانزده روز دیگر می‌شود سه سال که شما پنهانی همدیگر را می‌بینید. منظورم محیط کار نیست. چون آنجا، حتی اگر من هم نباشم، بقیه‌ی بچه‌های دانشگاه هستند و حضور حتی یکی از آن‌ها کافی است تا مانع بشود که شما دو تا از دیدار هم لذت ببرید. آن هم بچه‌های ارتباطات که منتظرند یک مورچه به سوسکی آلمانی نگاه چپ بکنند، تا هزار تا گزارش و عکس و نقد و تحلیل، به استاد فرهی ارائه دهند. لابد تعجب می‌کنید که اگر می‌دانستم، چرا رفتم عروسی؟! خب، می‌روم چون عاشقش هستم. چون می‌خواهم بدانم که عاشقی مثل من پیدا نمی‌کند. شما فعلاً برایش تازگی دارید، ولی نمی‌توانید مثل من باشید. چون همه‌ی لحظه‌های بغل‌زدن، بوییدن، و عشق‌ورزیدنش را پُر کرده‌ام. شما نمی‌توانید جور تازه‌ی بغلش کنید. به او ثابت کرده‌ام هیچکس نمی‌تواند به پای شیفتگی من برسد. از این به بعد هم خیال دارم بیشتر تنه‌ایش بگذارم و به همه‌ی مهمانی‌های شبانه و مسافرت‌های دوستانه بروم تا هر چه زودتر از بغل‌زدن‌های شما کلافه شود. مطمئن باشید خودتان را هم بکشید، هیچ جور نمی‌توانید او را بغل کنید که من صدمه‌بار بغل نکرده باشم. شرط می‌بندم نمی‌توانید وقتی نشسته و روزنامه می‌خواند آهسته از بالای سرش خم شوید و بیوسیدش و بلافاصله کله‌معلق بزنید و بنشینید توی بغلش و روزنامه‌ی له شده‌اش را به کناری پرت کنید و لبخند نشسته بر لبش را با بوسه‌ای طولانی، بر لب‌تان بدوزید. شما حتی نمی‌توانید به او بگویید دوستت دارم، چون به هر لحن و هر لهجه و هر زبانی که بگویید به یاد من می‌افتد. شما خیلی زودتر از من برایش کهنه می‌شوید؛ بلکه بدتر از آن، ترحم‌انگیز خواهید شد.

این نامه را هم برای این نوشتم که بدانید آنقدرها که فکر می‌کنید خنگ نیستم. حالا دیگر شما هم خیلی چیزها در مورد من و مهرداد می‌دانید و در جای جای خانه مرا می‌بینید. اگر روی تخت‌خواب بخوابید به یاد حرف من می‌افتید و مواظب سرتان می‌شوید تا به گل‌میخ پرده نخورد. اگر مقابل تابلو خیانت بایستید به یاد من می‌افتید. اگر کارت تبریک‌های خودتان را که به پانل نصب شده ببینید، یاد من می‌افتید؛ و اگر قلک سفالی، آلبوم‌ها و خیلی چیزهای دیگر که در اتاق به چشم می‌خورند، شما را به یاد من نیندازد، اگر شام بخورید، دیگر حتماً به یاد من می‌افتید. مهرداد اگر دنبال کنترل تلویزیون بگردد، شما می‌دانید در آشپزخانه است، و اگر گوشی تلفن را نیافتید، شما می‌دانید در اتاق خواب است، اگر مهرداد ساعتش را گم کند، شما پیداایش می‌کنید، و اگر کلید انباری را خواستید، لاقلاً شما می‌دانید در جیب کاپشنش است؛ و شما اگر پتیاره را هم ببینید یاد من می‌افتید. شما همه‌ی این کارها را با به یاد آوردن من، انجام خواهید داد. شما حتی اگر کابوس هم ببینید، به یاد من می‌افتید، اصلاً شاید در کابوستان، من هم باشم. حالا من در خلوتتان هم هستم. می‌بینید؟ همه‌ی جوانب کار را سنجیده‌ام و از میان همه‌ی محاسبات صددرصدی‌ام، فقط دو درصد حدس می‌زنم که این نامه را نیابید؛ نیم‌درصد حدس می‌زنم که نیابید، و گذشته از اشتباهم در مورد پتیاره که فقط یک سوءتفاهم بود و بس، اما در مورد شما فقط یک هزارم درصد احتمال می‌دهم که اصلاً رابطه‌ای بین شما دو نفر نباشد!!

نویسنده: محمدحسین محمدی

برگزیده‌ی سوم [مشترک] هیات داوران

مردگان

۱

جنازه‌های مان را از بین چاه کشیدند و همراه خودشان بردند. بعد از چند روز، پای که روی مان مانده شد، بیدار شده بودیم .
گفتم: ما را یافتند.

پدر گفت: آسوده بودیم، باز جنجال شد.

کاکایم گفت: ها، ما را یافتند.

پدر دوباره گفت: نمی فهمند که مرده ها را نباید بیدار کنند.

گفتم: ما که نمردیم، ما کشته شدیم.

کاکایم فقط خنده کرد، درست مثل وقتی که هنوز زنده بود و خنده می کرد، خنده کرد. بعد از جایش برخاست و کالایش را تکاند و خاک باد کرد و بین چاه از گرد و خاک پر شد و مامایم که در چاه تا شده بود که جنازه های ما را بکشد، سرفه کرد و بعد با شف لنگی اش جلو بینی و دهانش را بست. به یاد بویی افتادم که درون چاه را پر کرده بود، گویی تازه شامه ام به کار افتاده باشد. گفتم: این بوی چیست؟

پدر گفت: جنازه های مان بوی گرفته اند.

کاکایم که حالا ایستاده بود و خیره خیره به طرف مامایم می دید که با شف لنگی اش جلوی بینی و دهانش را بسته بود؛ گفت: سلام علیکم! و منتظر ماند مامایم جوابش را بگوید یا مثل وقتی که هنوز زنده بود و هر وقت به او سلام می داد، جواب سلامش را ندهد و بگوید: چطور استی دیوانه خدا! تا او خنده کند. مامایم نگفت. ولی کاکایم مثل آن وقت ها که هنوز زنده بود، خنده کرد. بعد راه افتاد که از چاه برآید. گفتم: کمک نکنیم؟

که دیدم کاکایم سر جایش ایستاد شد و بعد طرف ما دور خورد، متعجب بود، گفت: پایم دیگر نمی لنگد!

و پای هایش را محکم روی دیواره ی نم دار چاه فشار داد و نگاه شان کرد.

گفت: این پایم دیگر کوتاه تر نیست، جان کاکایش ببین.

و راست راست از دیواره ی چاه بالا شد و از میان کله هایی که از دهانه ی چاه خم شده بودند و به درون چاه می دیدند؛ گذشت و از چاه برآمد. من هم از پشتش از چاه برآمدم. بالای چاه چهار نفر دیگر هم بودند. آن ها که سرهایشان را از دهانه ی چاه خم کرده بودند و به درون چاه خیره شده بودند؛ از دهانه ی چاه برخاستند. بعد پدرم هم از چاه برآمد. ما ایستاده شدیم و منتظر ماندیم که کی جنازه های ما را از چاه می کشند. کاکا گفت: چرا این قدر معطل می کنند؟

که یکی از آن هایی که جلوی بینی و دهان شان را با شف لنگی شان بسته کرده بودند، ریسپانی را درون چاه انداخت. کاکا گفت: برویم از خرمن مان خبر گیری کنیم.

پدر گفت: چی کنیم، مگر از یادت رفته که گندم ها چور شده.

من به آدم های بر سر چاه می دیدم که خم شده بودند و زور می زدند و ریسپان را طرف بالا کش می کردند و عرق می ریختند. عرق روی پیشانی شان برق می زد. به آفتاب نگاه کردم که در مابین جای آسمان بود و بر آن ها می تابید، چشم هایم را نزد. اول می خواستم چشم هایم را تنگ کنم ولی همان طور با چشم های باز دیدمش.

پدر گفت: امسال در خانه گندم نیست.

کاکایم باز مثل آن وقت هایی که زنده بود، خنده کرد؛ گویی یک نفر به او گفته باشد: چطور استی دیوانه خدا! مردها جنازه ای را بالا کشیدند از دهانه ی چاه، جنازه ی یکی از ماها را، نشناختمش، حتی از کالایش، که از کدام مان است. کالایش با خون و خاک یکی شده بود. پیش رفتم. مردی را که صورت جنازه را با دست پاک می کرد، شناختم. پوز و دهانش رابسته کرده بود و فقط چشم هایش دیده می شد. هم کوچکی مان بود و قوماندان گفتمی. قوماندان گفتمی قوماندان نبود، ما قوماندان می گفتیمش چون هیچ وقت تفنگش را زمین نمی ماند. نمی دانم چرا تفنگش را همراه خود نیاورده بود. قوماندان گفتمی همان طور که صورت جنازه ی یکی از ماها را از خاک پاک می کرد، به طرف

روستای کنار جاده می دید. به صورت جنازه خیره شدم و خودم را شناختم که صورتم از درد در هم رفته بود و چشم هایم باز مانده بود. زبانم را دندان گرفته بودم. یک دفعه احساس کردم زبانم می سوزد و دهانم پر خون شده است. هیچ نفهمیده بودم که زبانم را دندان گرفته ام. وقتی که پشت پیکا دراز کشیده بود و قید پیکا را زده و طرف ما نشانه گرفته بود؛ یادم می آید که می خواستم گریان کنم ولی نتوانسته بودم. در آن لحظه شاید چیزی می خواستم بگویم. شاید می خواستم بگویم ما را نکشد، شاید... یادم نمی آید چی می خواستم بگویم. بعد دیدم جنازه ی کاکایم را هم از چاه کشیدند و پهلوی جنازه ی من خواباندند. کاکایم هنوز راه می رفت و می گفت: پایم دیگر نمی لنگد. ببین جان کاکایم، پایم دیگر کوتاه نیست. و آمد و به پای کوتاه تر جنازه اش خیره شد و باز خندید.

پدر گفت: آسوده خواب کرده بودیم، حالی یک جنجال دیگر شد.

گفتم: چرا ما را بیدار کردند؟

پدر هیچ نگفت.

از سر زمین ها که بر می گشتیم، پدر خون جگر بود. گندم های ما چور شده بود. نزدیک پل تصدی که رسیدیم مرد پیکادار را دیدیم که از طرف شهر می آمد. ما نواز مکتب پهلوی جاده گذشته بودیم. او پیکایش را انداخته بود روی شانه اش و آرام آرام می آمد. قطار مرمی ها دور گردش بود و دستمال گل سببی به دور سرش بسته کرده بود و پاچه های ازارش را بر زده بود. ما را که دید پیکا را از شانه اش بر داشت، روی شانه ی دیگرش ماند و در جایش ایستاد شد. بعد یک دفعه قدم هایش را تیز کرد و به طرف ما آمد. در بیست قدمی ما که رسید پیکا را از روی شانه اش پایین کرد و طرف ما گرفت. گفت که تکان نخوریم.

پدر به ما گفت: آرام باشید .

مرد پیکادار نزدیک آمد. گفت: از کجاستید؟

پدر گفت: آمده بودیم خرمن ما را جمع کنیم، بعد از چند روز جنگ آمده بودیم...

مرد با عصبانیت گفت: گفتیم از کجاستید؟

کاکایم گفت: از بلخ، از بلخ هستیم.

و مثل همیشه خندید.

مرد مجبورمان ساخت به پایین جاده برویم. مردم هم دور ما جمع شده بودند. در همین جا که حالا ایستاده شده ایم و جنازه های مان را می بینیم، ایستاده بودند. مرد پیکادار ما را لب چاه ایستاد کرده بود و روی ما طرف او بود و پشت ما به چاه. حالا جنازه های ما را از چاه کشیده اند و می خواهند با خودشان ببرند. جنازه های ما را که بر تیلر تراکتور ماندند. پدر گفت: برویم . و خودش رفته از تیلر تراکتور بالا شد و نشست . من مانده بودم بروم یا... که پدر صدایم کرد. کاکایم را هم صدا کرد. کاکایم هیچ نگفت. خوشحال بود که پایش نمی لنگد. من که سوار تیلر شدم، کاکایم گفت: من نمی آیم، می خواهیم راه بروم . پدر گفت: بیا، باید ما را گور کنند.

مرد ها همان طور با بینی و دهان های بسته شده با شف لنگی های شان دور جنازه های ما نشسته بودند . تراکتور که چالان شد، پایان شدم. گفتم که من هم می مانم، پیش کاکایم می مانم . کاکایم هنوز راه می رفت و پای بر زمین می کوبید و به پای هایش نگاه می کرد . طرفش رفته گفتم: چی کار کنیم؟

باز گفت: پایم دیگر کوتاه نیست!

و در تاریکی هوا پای کوبید بر زمین .

بعد شنیدم یکی گفت: او چرا این قدر راه می رود و دیوانگی می کند؟

رویم را به طرف صدا دور دادم. لب جاده ایستاده بود، هم سن و سال خود من بود. طرفم آمد و گفت: چی گپ شده؟

گفتم: جنازه های ما را از چاه کشیدند و بردند.

بعد مثل این که تازه فهمیده باشم او ما را می بیند، ماما می نمی دید ما را.

گفتم: تو هم کشته شده ای؟

گفت: ها، در میدان هوایی. هفتاد نفر بودیم، همه از یک قشلاق. راستی شما را کی کشت؟

روستا را که در تاریکی فرو رفته بود، نشانش دادم.

- از همین قشلاق است، ببینم، می شناسمش.

گفت: من کسی که مرا کشته یافتمش، دیروز یافتمش، او هم کشته شده. مرا که دید ترسید، شاید فکر کرد که می خواهم بکشمش. بالای سر جنازه اش نشسته بود. جنازه اش در آفتاب پندیده بود. ولی سالم بود ،او که ما را می کشت اول سر های ما را پوست می کند. جنازه ام را که دیدم، نشناختم خودم را. ولی او را زود شناختم بالای سر جنازه اش که در آفتاب پندیده بود، ایستاده و می گوید که می ترسد یکی بیاید جنازه اش را پوست کند، با برچه، مثل خودش و رفیق هایش که ما را پوست کردند. بعد گفت: من می روم، شما نمی آید؟

گفتم :کجا؟

گفت: پیش مرده های دیگر، مگر شما مرده اید؟

گفتم: ما منتظر هستیم پدرم بیاید.

گفت: باز می بینمتان.

و رفت. او که رفت، نشستیم بر دهانه ی چاه و خیره شدم در تاریکی درون چاه. هنوز نشسته ام. کاکایم که مانده شد آمد و پهلویم نشست. گفت: حالی جنازه های ما را گور کرده اند؟

گفتم: نی، اگر گور می کردند پدر حتمی پس می آمد.

گفت: کی می آید؟

گفتم: بیا برویم آن مرد پیکادار را یافت کنیم.

کاکایم باز مثل آن وقت هایی که هنوز زنده بود، خندید و گفت: شاید او هم مثل ما هنوز بیدار باشد .

جنازه ها را از بین چاه کشیدند و با خودشان بردند. پنج نفر بودند، چند روز می شد که آمده بودند این جا و ما می دیدیمشان. اول بین قشلاق دل نمی کردند که بیایند. همان جا سر جاده و اطرافش را می پالیدند و پرس و جو می کردند. بین سیل برد را هم پالیده بودند. زیر پل تصدی را هم. روی پل، آن جا که راه قشلاق از جاده جدا می شد و پایین می آمد یکی شان می ایستاد، چند روز بود که می دیدیمشان. از هر کس که می دیدند پرسان می کردند. نشانی های جنازه ها را می دادند، می دانستیم ما، همه را، پسرک که نو پشت لبش سبز شده؛ پدر، مردی با موی ها و ریش ماش و برنج و قدی بلند؛ و آن دیگری، جوان تر، با پایمی که می لنگید. پای راستش می لنگید، این را که از آن ها شنیدیم به فکر رفتیم و بر گشتیم به آن روز تا لنگش پای آن جوان تر را نشان کنیم. هیچ توجه نکرده بودیم به پایش. و بعد که آن ها گفتند، بعضی هایمان گفتند که بله ها! یک پایش می لنگید. آن جوان تر، یک پایش کوتاه تر از پای دیگرش بود.

از ما که پرسان می کردند، ساکت می ماندیم و فقط خیره خیره نگاه شان می کردیم. بعد که توضیح می دادند که آن سوی خانه های فامیلی ها، بعد از کارخانه ی پوست که بسیار وقت است که مخروبه ای شده، زمین اجاره داشته اند و گندم کشت کرده بودند. جنگ که کمی آرام شده بوده آمده بودند خرمن کوبیده شان را بردارند تا چور نشود. آن وقت ما می گفتیم که ندیده ایمشان. ما که می دانستیم کجا هستند، نمی گفتیم ولی. دشمن و دشمن داری می شد آن وقت. آن ها هم می دانستند که می دانیم ما و هیچ نمی گوئیم. این جا اگر امروز در دست این هاست، صبا روز شاید که در دست آن ها باشد، همان طور که حیرتان هنوز در دست آن هاست. شاید صبا باز پیش بیایند. اول که می دیدیم شان حیران می ماندیم ما که چطور دل کرده اند و آمده اند این جا. می گفتیم نمی گویند که بکشیم شان؛ و آن ها چند روز بود که می آمدند، صبح وقت می آمدند. آن ها را اول کسانی از ما که صبح وقت طرف شهر می رفتند، دیده بودند. کم کم بین قشلاق هم می آمدند، آن وقت که دیدند کاری به کارشان نداریم می آمدند بین قشلاق. همه جا پر شد که صاحبان جنازه ها آمده اند. می آمدند و از بچه های خرد سال پرسان می کردند. می دانستند بچه های خرد سال حتی. ندیده بودندشان، شنیده بودند که بچه ی فلانی سه نفر را کشته و بین چاه انداخته. نمی گفتند بچه ها هم، می دانستند آن ها هم که نباید بگویند. یکی شان قبر بین سیل برد را نشان شان داده بوده، خردترین شان شاید که نمی فهمیده که نباید نشان بدهد. آن ها قبر بین سیل برد را کنده بودند و دو جنازه را کشیده بودند. باز هم بود، جنازه های قوی هیکل که ما کشته بودیم شان. وقتی قشلاق را پس گرفته بودیم، گرفتار شده بودند. یکی اش نی فارسی می فهمید و نی پشتو، ما هم نمی فهمیدیم که چی می گوید. تنومند بود و چند دفعه شور آورده بود که تنگ یکی از ما ها را بگیرد. آخر که نشده بود کشته بودیمش. و بعد که شنیدیم در میدان هوایی چقدر از ما کشته اند، دیگران شان را هم کشته بودیم و انداخته بودیم شان بین سیل برد که به گردن یک نفر نشود. صبا صبح رفتیم گورشان کردیم. بچه های خردسال هم آمده بودند. یکی از همان ها بوده که نشان داده بوده شاید، خردترین شان شاید... جنازه ها را که می کشیدند همه بودیم آن جا. جنازه ها را کشیدند. نگاه کردند به جنازه های شاریده و سر شور دادند و به هم نگاه کردند و پس رویشان خاک انداختند و به طرف ما نگاه کردند، در نگاه شان همان چیزی خوانده می شد که در چشم های ما خوانده می شد. ما هم نگاه شان می کردیم. می دانستند که می دانیم و نمی گوئیم. می دانستیم که پشت کی ها می گردند و نمی گفتیم. وقتی بچه ی فلانی - نباید نامش را بر زبان بیاوریم، فکرش را هم نباید بکنیم - کشت شان بعضی از ما هم بودند. ده - دوازده نفر بودیم ما. سر جاده نرسیده به پل تصدی راه شان را دور داده بود. از وقتی که میدان هوایی را پس گرفتیم و دیگر برای جنگ به سه راهی حیرتان نرفتیم، او که نامش را نباید بگوئیم، پیکایی را که در جنگ گرفته بود به روی شانه اش می انداخت و قطار مرمی هایش را دور گردنش می انداخت و پاچه های ازارش را تا زیر زانو بر می زد و تم می داد. پیکا را طرف شان گرفت و آن ها ایستاد شدند، بی هیچ کدام گپی. از سر جاده پایان شان کرد و به طرف دشت بردشان. به طرف چاه خشک و قدیمی بردشان. گفتیم که ایلایشان کن، این ها که در جنگ نبودند. گفت مگر خواهر زاده ی من در جنگ بود که این ها پوست کنندش، زنده زنده. مگر آن هایی را که این ها در میدان هوایی کشته شدند در جنگ بودند. گفتیم که این ها از خود مزار هستند... گفت که از همین قوم بودند آن ها که ما را کشتند. گفتیم که این ها را همه دیده اند که آمده اند این جا. صبا روز پشت شان می آیند، جنازه ها را پیدا می کنند. دشمن و دشمن داری می شود. این ها را ریش سفیدترین مان گفت. پیکا را طرفش دور داد که اگر پیش بیایی تو را هم پهلوشان می مانم.

مرد قد بلند که موی ها و ریش و ماش و برنج داشت گفت که بچه اش را نکشد. اما او نمی شنید. همه اش از خواهر زاده اش و آن هایی که این ها در میدان هوایی کشته بودند. می گفت که همین ها کشته اند آن ها را. بیچاره مرد قد بلند می گفت ما نبودیم، ما نکشتیم شان. چی گناه کرده ایم که از همان قوم هستیم. آمده بودیم خرمن مان را ببریم. پسرک فقط حیران نگاهش می کرد. گویی آفتاب چشم هایش را می زد که تنگ کرده بودشان. ما پشت به آفتاب ایستاد شده بودیم. فقط نگاه مان می کرد. هنوز بچه سال بود و آن دیگری هم که حالا می دانیم پای راستش می لنگید، هیچ گپ نمی زد. می دیدیم که می لرزید پای هایش، شاید همان پایمی که کوتاه تر بوده می لرزیده. او پس تر رفت و پیکا را که روی زمین ماند و دستمال گل

سیبش را از سرش باز کرده و روی زمین هموار کرد و روی آن در پشت پیکا دراز خواب کرده بود. و ما پس تر ایستاده شده بودیم. پسرک گریه اش گرفته بود و طرف ما می دید، نی طرف مرد قد بلند می دید.

و آن که پایش می لنگید. می دیدیم لرزش بدنش را. می خواست روی زمین بنشیند که رگبار مرمی ها باریدن گرفت طرفشان. اول آن که می لنگید در خود پیچید و در چاه افتاد و پسرک که می خواست بنشیند با روی به زمین افتاد و مرد قد بلند بین دهانه ی چاه و زمین ماند و اطراف شان از مرمی هایی که به زمین خورده بود خاک باد شد. او از جایش برخاست و رفت مرد بلند قد را با پای درون چاه انداخت و بعد نول پیکا را در دهانه ی چاه گرفت و باز شلیک کرد که نکند زنده مانده باشند هنوز که نمانده بودند. پسرک را ما انداختیم در چاه. مجبورمان ساخت که ما بیندازیمش. و بعد خاک ریختیم در چاه که بویشان همه جا را پر نکند و کس خبر نشود. خود پیکا به دست ایستاده شد و نگاه مان کرد. پسان پیکایش را به شانه اش انداخت و قطار خالی مرمی ها را دور گردنش و به طرف قشلاق رفت. ما هنوز بر سر چاه بودیم. نمی دانستیم چی بکنیم، از خاک انداختن که دست کشیدیم مدتی همان جا ماندیم و بعد یکی یکی رفتیم. رفتیم تا به زن های مان وقتی که شب پهلوی شان خواب کردیم آرام آرام و با خوف قصه کنیم که بچه ی فلانی این ها را کشته. رفتیم به پدرها و مادرهای مان قصه کنیم. برای آشنا های مان یا هر کس را که در راه دیدیم... و صبا روزش همه خبر داشتند. حتی بچه های خردسال و حالا این ها آمده اند جنازه ها را کشیده اند و با خود شان برده اند. و حالا ما به هر جایی که می رویم بیم داریم که مبادا یکی جلومان بگیرد و....

۳

شنیده ام امروز جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و با خود شان برده اند. از شهر که پس می آمدم مردم یک رقم دیگر نگاهم می کردند. از سر جاده به طرف قشلاق پایین آمدم، در راه هر کس را که می دیدم خیره خیره نگاهم می کرد و از پهلویم که می گذشت. سنگینی نگاهش را پشت سرم احساس می کردم. اگر دو یا چند نفر بودند همراه هم پیچ پیچ می کردند و می رفتند. جور پرسانی می کردند، نی مثل همیشه. به خانه که رسیدم، مادرم گفت: آنچه چرا پیش روی همه کشتیشان همه دیده اند که تو... صبا روز کدام گپ که شد یکی شاهدهی می دهد، چرا آن بی گناه ها را کشتی؟ آن ها که جنگ نکرده بودند.

جنگ کرده بودند یا نکرده بودند، من نمی فهمم، فقط همین که از قوم ما نبودند باید می کشتمشان. آن ها هم تا وقتی دست شان رسید ما را کشتند، چون ما از قوم شان نیستیم. مگر نواسه اش چی کرده بود. هم سن همان پسرک بود که کشتمش. مادر می گفت جنازه ها را از بین چاه کشیده اند و برده اند. هیچ رأی نزدم از این که صاحب جنازه ها پیدا شده اند. از مردم بلخ بودند. خوب این جا چه می کردند، حتمی کدام فساد داشتند که آمده بودند در این وقت جنگ.

امشب هیچ نمی دانم چرا خواب به چشم هایم نمی آید. از وقتی که هوا تاریک شده هراس افتاده در دلم. نکند کدام کس شیطانی کرده باشد. اگر نشانی ام را داده باشد... کی می تواند چاه را نشان داده باشد. اگر بفهمم کی بوده... چاه خشک بود و خاک ها را روی شان ریختیم تا بوی شان همه جا را نگیرد. تنها من که نکشته ام. آن سه نفر را من کشتم اما بین سیل برد چند جنازه ی دیگر هم گور شده اند. همین مردم گور شان کردند. پدر می گوید: بچیم خوب نکردهی که پیش روی مردم کشتیشان، اول، نباید می کشتی. دوم، چرا پیش روی مردم ...لا حول... با همین پیکای زاغ نول سر شان ضربه کردم. پیکا را از میدان هوایی گرفته بودم. وقتی به میدان رسیده بودم، می گریختند. چند نفر شان پس مانده بود، از پشت شان دویدم و سر شان تیر انداخت کردم. یکی شان غلتید و دیگر از جایش برنخاست. او که پیکا در دستش بود، پیکا را انداخت و گریخت. به پیکا که رسیدم ایستاد شدم. برداشتمش و تا هنوز پیشم است. عجیب خوش دست است این پیکا. یک هفته بعد از جنگ قزل آباد و پس گرفتن میدان هوایی همیشه با پیکا می گشتم. می انداختمش سر شانه ام. قطار مرمی را می انداختم دور گردنم. هیچ کس چیزی گفته نمی توانست... دل نمی کردند، یا از شرم گپ زده نمی توانستند. کلگی شان گریخته بودند. من مانده بودم و چند نفر دیگر. قزل آباد و میدان هوایی را که پس گرفتیم، جنازه ها را یافتیم همه از قزل آباد بودند، پوست کرده بودندشان. خواهرزاده و شوی خواهرم را هیچ نشناختم. هیچ کدام شان شناخته نمی شدند از بس که لت و کوب شده بودند. بعد از روی کالاهای شان شناختم. همان جا قسم خوردم هر کس از این قوم را که گیر کنم زنده نمانمش. دو روز بعد سر جاده دیدمشان. خونم به جوش آمد. خواهر زاده ام غرق در خون پیش چشمم آمد. گفتم چه گپ شده که این جا راست راست راه می روند. پیکا را از شانه ام پایین کرده سر راه شان ایستاد شدم. سه نفر بودند، دو مرد پخته سال و یک بچه که نو پشت لبش سبز شده بود. هم سن و سال خواهرزاده ام. گفتم داغش را در دل مادرش می شانم. از مکتب پهلوی جاده که گذشتند حیران ماندند که چه کنند. گفته بودم این جا چی می کنند. از کجا هستند. تشویش کردم که نکند از شهر باشند. امشب هوا که تاریک شد تشویش به جانم افتاد. پیکای زاغ نولم را

گرفته آمدم به بالای بام. نکند امشب سراغم بیایند. این جا نشسته ام و تشویش ره‌ایم نمی سازد. هیچ نگفتند، حتمی می دانستند که هر چه بگویند قبول نمی کنم. از جاده پایین شان آوردم و طرف دشت روان شدید. هر سه کس می دیدمان از پشت مان می آمد. می گفتند چی کار می خواهیم بکنم. گفتم قسم خوردم هر چی از این قوم گیر کردم زنده نمانمش. سر چاه خشک رسیدیم، لب چاه ایستاد شان کردم. مردم می دیدند. دورتر از ما ایستاده بودند. مردی که موی و ریش ماش و برنج داشت، گفت: ما را می کشی، بکش، فقط همین بچه ام را ایلا کن. گفتم شما خواهرزاده ام را ایلا کردید. مرد دیگر که جوان تر بود گفت که ما نبودیم، به خدا ما نبودیم. گفت که ما از بلخ هستیم. گفت که دینه روز به مزار آمده ایم. پسرک هیچ نمی گفت، پهلوی پدرش ایستاده بود. فقط خیره خیره نگاهم می کرد. گفتم شما اگر نبودید، پس کی بود، از قوم تان که بودند. هفتاد نفر را زنده پوست کردید. حالا می گوید ما نبودیم.

مردم گفتند که نکشم شان. یکی طرفم آمد، ریش سفید بود گمانم، پیکا را طرفش گرفتم، گفتم پیش بیایی تو را هم پهلوی شان ایستاد می کنم. پس رفت.

لب چاه ایستادشان کرده بودم، پدر پسرک گفت: بچه ام را بگذار برو... مرد دیگر که جوان تر بود می لرزید و هیچ نمی گفت. چند قدم پس تر رفتم و پیکا را روی زمین ماندم و دستمال گل سیبم را پشتش هموار کردم و روی آن دراز خواب کردم. قید پیکا را که کشیدم، پسرک می خواست گریان کند. نمی دانم، دهانش را باز کرده بود شاید چیزی می خواست بگوید. خواهرم را گفته بودم، خون بچه ات را نمی مانم روی زمین بماند. دخترهایش را گفتم: خون پدر تان را می گیرم و آن ها مثل این که بسیار وقت است یتیم شده باشند، آرام بودند و فقط لوق لوق نگاهم می کردند. پسرک هم می خواست گریان کند. فنداق پیکا را که به شانه ام چسپاندم، پسرک مثل این که می خواست بنشیند و همان طور دهانش را باز کرده بود تا چیزی بگوید، ماشه را فشار دادم و قطار مرمی ها روی زمین بازی کردند و از جایم برخواستم و رفتم در چاه ضربه ای شلیک کردم. بعد به چند نفر گفتم جنازه ی پسرک را هم در چاه انداختند و روی شان خاک ریختند تا بوی شان از چاه نبراید. و امروز آن ها را از چاه کشیده اند و برده اند. اگر بفهمم کی چاه را نشان شان داده... ای خدا زده ی... شنیده بودم پشت شان می گردند. چند نفر از بلخ آمده بودند و پشت شان می گشتند. شاید گفته باشند که من کشتم شان. اگر به سراغم بیایند چی. من تنها یک نفر هستم. نی، نمی آیند. اگر بیایند کی می فهمد. در تاریکی کی خبر می شود. باید تا صبح بیدار باشم. همین جا بالای بام باید بمانم تا همه جا را خوب دیده بتوانم. پیکا هم که آماده است. خدایا... چی کار بکنم. خواب به چشم هایم... خواب اگر به چشم‌هایم بیاید چی ...

نویسنده: سارا درویش

برگزیده‌ی نخست وبلاگ‌نویسان

تصویر پشت آینه

سرش را که فرو می کند توی بالش، چین‌های نازک کنار چشمش بیشتر می‌شوند. دهانش نیمه‌باز است انگار که طرح بوسه‌ای ناتمام مانده باشد. پای راستش را که تا صبح از تخت آویزان مانده، بالا می‌کشد و زانو را جمع می‌کند توی شکمش و پای چپ رها می‌ماند. همان حوالی است که من سرما را حس می‌کنم. دستش روی انحنای کمر یا آن پایین‌ترها دنبال پتو می‌گردد، از این تلاش او سردم می‌شود. مثل هر شب آنقدر ناآرام خوابیده که پتو پایین تخت افتاده است. دلم می‌خواهد پتو را بکشم روی اندامش تا زیر گودی گردن .

سپیده که می‌زند دیگر از زجرناله‌های او و صدای قزقز تخت اتاق مجاور خبری نیست. کم‌کم لب‌هایش به تلخی بسته می‌شوند. به خودش کش و قوسی می‌دهد. انگار که درد در تنش بیدار شده باشد، صورتش جمع می‌شود. بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. چند لیوان آب می‌خورد، کتری را از آب پر می‌کند و کبریت می‌کشد. شعله که به پوستش می‌رسد، کمی مکث و بعد فوت می‌کند. حوله را برمی‌دارد. حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌اندازد و در حمام را پشت سرش می‌کوبد. من می‌مانم و این اشیا محقر و ته‌مانده بوی تن غریبه که مشام را می‌آزارد .

آب با شدت مثل سوزن روی کوفتگی تنش فرو می‌ریزد. صدایش موقع خواندن آهنگ محبوبش چقدر محزون تر به نظر می‌رسد. روزها که از پی هم می‌گذرند صدایش کلفت تر می‌شود، انگار کسی طناب انداخته باشد به گلپوش و رد طناب جا مانده باشد روی صدا. گه‌گاه صدای افتادن نمی‌دانم صابونی، شامپویی، چیزی به گوش می‌رسد. از درز زیر در عطر زنانه شامپو بیرون می‌زند. قبل‌ترها این عطر ماندگارتر بود توی اتاق. مدت‌هاست دیگر آن شامپوها را نمی‌خرد، فقط این نیست که نمی‌تواند، دیگر میلی در او نمانده است .

یک روز موهای نرم و بلند ریحانه را که می‌بافت، حسرت بود یا لذت که در چشمانش برق می‌زد، نمی‌دانم این موهای لامصب رو اونقدر رنگ و مش و

کوفت کردم که مثل سیم ظرف شوری شدن!»!

صدای آب را که بی حضور اندام او با شدت به کاشی‌های کف می‌خورد، می‌شنوم. دستش از لای در لگن قرمز لباس‌های شسته را بیرون می‌گذارد. شانه‌هایش حالا باید زیر دوش باشد. باز می‌خواند، محزون‌تر. ناگهان ناله می‌کند:

«حرومزاده وحشی!»

شیر آب را می‌بندد، و من تازه هق‌هق گریه‌اش را می‌شنوم .

از حمام می‌آید بیرون. چایی را با کمی دارچین دم می‌کند. برای پهن کردن لباس‌ها با حوله از اتاق خارج می‌شود. فکر نکنم هنوز پایش به ایوان رسیده باشد که صدای سوت بلند می‌شود و خنده جلف زن‌های اتاق‌های مجاور را در خودش گم می‌کند .

لکن خالی را توی حمام می‌گذارد. می‌رود، از روی طاقچه پای پنجره یک آینه کوچک بیضی شکل برمی‌دارد. آینه را که توی گودی دستش جا گرفته، دور و نزدیک می‌کند تا بتواند چهره‌اش را کاملاً ببیند. به عکسی که به پشت آینه چسبیده شده، خیره می‌شود. حسرت، عشق و شاید خواهشی سرکوب شده، در نگاهش موج می‌زند. با وجود من چرا به این تکه آینه حقیر احتیاج دارد؟ شاید این نیاز به آن عکس است که روزی چند بار او را می‌کشد تا پای پنجره. و آن آینه؟...نه! او هم دخیل است .

سیگار را روشن می‌کند. آن چنان پکی می‌زند انگار که بخواهد هستی سیگار را بگیرد. به طرف من می‌آید، موهایش را شانه می‌کند و بدون وسواس بیگودی می‌پیچد. گاهی از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. دوباره ناله می‌کند و بیگودی‌ها روی زمین قل می‌خورند. دستش را توی یقه حوله می‌برد و سینه‌اش را مشت می‌کند. دندان‌ها را به هم می‌ساید :

«حیوون رذل.»

چهره‌اش از درد منقبض می‌شود. پیچیدن موها را تمام می‌کند. توی لیوان لب پریده چای می‌ریزد و داخل یخچال دنبال چیزی برای صبحانه می‌گردد، اما جز شیشه‌های نیمه خالی مشروب و آب، کمی نان و پس‌مانده غذای دیروز چیزی نمی‌یابد. حرص می‌خورد و با پشت پا در یخچال را می‌بندد. چای را کنار وسایل بزرگ می‌گذارد. دوباره بلند می‌شود و نان را از یخچال درمی‌آورد. به صورتش کرم می‌مالد و پوست سبزه خوش‌رنگش یک‌باره سفید می‌شود .

نان را توی چای شیرین فرو می‌برد تا کمی نرم شود. کمر حوله‌اش را سفت‌تر می‌بندد. توی اتاق راه می‌رود، برمی‌گردد. باقی نان را توی چای فرو می‌کند و چای را تا ته لیوان سر می‌کشد .

آرام آرام با کف دست روی گونه‌هایش می‌زند تا کرم روی صورتش بنشیند. این صدا چقدر مرا عصبی می‌کند وقتی غریبه‌ای با این تک‌ضربه‌ها روی کفل‌هایش می‌زند. تند می‌زند و کفل‌هایش مثل ژله تکان می‌خورند. باز ضرب‌آهنگ را کند می‌کند. حالا دیگر کرم روی پوستش نشست است. روبه‌روی تصویر زن برهنه روی دیوار می‌ایستد. برهنه می‌شود. گردنش کشیده‌تر است اما شانه‌های زن تصویر کمی پهن‌تر است. حتی سینه‌هایش بزرگتر است و خون‌آبه نوک سینه‌اش آن قدر تازه که انگار هر لحظه نزدیک است خون از آن شره کند .

کاسه روسی قدیمی را از روی یخچال برمی‌دارد تا بین خنزر پنزهای داخل آن، پماد را پیدا کند. این کاسه را آن دفعه که با آن مردک به رشت رفته بود، با خودش آورد. شراره دهانش باز مانده بود که:

«پتیاره، این عتیقه رو از کجا آوردی؟»

برای شراره گفته بود:

«رشت پر از ظرفای این ریختیه! از روسیه می‌بارن! از آب گذشته‌س.»

چقدر به خودش می‌بالید. این اواخر خودش هم باورش شده بود که روی یخچال، عتیقه دارد. هر وقت غریبه‌ای می‌خواست از اتاق بیرون برود، نگاهش می‌رفت روی یخچال که مبادا بدزدتش .

با پماد کمی سینه‌اش را چرب می‌کند، اما هنوز درد دارد. چند وقتی می‌شود که دیگر دکتر غریبه را نمی‌بینم، از وقتی که پماد را به او داد چند هفته‌ای نگذشته بود که برای بار آخر آمد و دیگر پیدایش نشد. داد می‌زد :

«هرزه لجن! پر از مرض و کثافتی.»

دست گذاشته به گودی کمرش. کفل‌هایش چقدر از زن تصویر بزرگ‌تر است. و غریبه‌ها چقدر این را دوست دارند. روی کشاله پای راستش رد پنجه‌ای مانده. و ساق‌ها را انگار به زیباترین فرم تراشیده باشند .

چهره‌اش گشاده می‌شود. نگاهم می‌کند و تلخ می‌خندد. توی کمد دنبال شورت می‌گردد، آن‌که گیپور زرشکی دارد و با بند ساتن روی استخوان‌های تهی‌گاهش بسته می‌شود را انتخاب می‌کند. بند سوتین را پشت گردنش می‌بندد. دورتر می‌ایستد و به من نگاه می‌کند. روی موهایش را سشوار می‌گیرد و کم‌کم بیگودی‌ها را باز می‌کند. دست می‌برد لای موها و تابشان را مرتب می‌کند. ریشه موهایش به اندازه دو بند انگشت سیاه است و باقی بلوند. پلک‌ها را با سایه سیاه می‌کند و ماتیک سرخی به لب می‌مالد و با همان به گونه‌هایش هم رنگی می‌دهد. چشم‌ها را خمار می‌کند و زبانش را

روی لبها می کشد .

انگار می لرزم. گویی همه غبارهای عالم روی تنم نشسته باشد، همه چیز را مه آلود می بینم و یا شاید اینها همه تصویری از دیدن است. پیراهن بدن نمای قرمزی از جنس حریر می پوشد. نگاهش مدام به من است و خودش را برانداز می کند، شاید این نور انعکاسی است از قرنیه من روی چهره اش که اینقدر خواستنی شده است. این شهوت نمی دانم در چشمان اوست که شعله می گیرد یا من. کاش زمان ساکن بماند و یا او روبه رویم، تا مدام تصویرش را شفاف تر کنم، صیقلی تر حتی از تمامیت درونم.

باز می رود پای پنجره. کف دستش را می گیرد جلوی آینه. نگاه می کند به خطوطی که به هم نزدیکند و گاه از هم فاصله می گیرند. غرق می شود در تصویر پشت آینه. حتماً نبض کف دستش به تندی می زند زیر آینه یا تصویر. تپشی که همیشه از من دریغ کرده است. کسی که از گذشته ای دور در او ریشه کرده است، تنها مردی که همیشه جسمش را از او دریغ کرد و بعدها روحش را نیز. مردی که حضورش همواره برای من در سایه بوده است. سایه ای که خلوت های او را هم مبهم می کند و عریانی اش را از من می گیرد .

تقه ای به در می خورد. دستانش با اندک رعشه ای آینه عکس دار را روی طاقچه می گذارد و نگاهش را مدام از تصویر، یا نمی دانم آینه منحنی، می دزدد. سر برمی گرداند به سمت من. نیم رخش موازی ظرافت شانها قرار می گیرد. اندامش لوند به سمت در می روند. کاش کسی مرا تکه تکه می کرد قبل از گشودن در. همیشه چنین وقت هایی در من صدای خرد شدن و شکستن می پیچد، و صدای گام های کسی که روی تکه های خرد شده پا می گذارد، مثل سوهان هستی ام را می فرساید.

تا به خودم بیایم، بوی غریبه مسخم کرده است. همیشه اواسط عشق بازی به لجن کشیده هوشیار می شدم. اما هنوز هیچ رخ نداده است. او مثل مار دور غریبه می پیچد. چیزی در من سقوط می کند. نمی دانم در ذهن خراب این غریبه چه می گذرد که این طور مثل مصیبت زده ها مستاصل مانده است. اما او کارش را خوب بلد است و کم کم وارد بازی اش می کند .

مردمکان غریبه گشاده می شود از شهوت و یا حتی از توحش. دستانش را حلقه می کند دور او و هلش می دهد به سمت تخت. نگاهم کدر می شود از هرزگی حرکات او. غلت می خورد روی غریبه که تقلا می کند از سلطه اندام او خارج شود. نگاه غریبه لحظه ای روی من ثابت می ماند. چهره اش گر می گیرد و انگار همزمان کسی خون صورتش را کشیده باشد، مثل گچ رنگ می بازد. سگ لرز می کند. او تکانش می دهد. و نگاه من همچنان خیره مانده روی مردمکان دریده اش. چشمش می افتد به زیرسیگاری برنجی کنار تخت. هنوز چشم هایش مردد به نظر می رسند. او باز تکانش می دهد. غریبه او را از خود می راند و دست می برد زیر سیگاری را بلند می کند. او ترسیده، اندامش در پی دفاع خیز می گیرد. گویی نبضی در التهاب نقاط کانونی اندیشه ام می زند. زیرسیگاری توی دستان غریبه شتاب می گیرد. و این بار واقعیت شکستن به صدا درمی آید. غرق می شوم در خون. انگار کسی چشم های او را دوخته باشد به این ترک، شکاف، به زخم عمیقی که نمی دانم کجای این بی جسمی ام را دریده است .

سفیدی چشم هاش که در خلوت و آرامش ته مایه ای آبی دارد را خون گرفته است. نرمای سرانگشتش سرمای همیشگی این روح خفته را می زداید. این بغض که در سراسر وجود رخنه کرده را دیگر تاب فرو خوردن ندارم. و هیچ منفذی نمی یابم به بیرون.... به او . او نفسش را ها می کند توی من، تا بخارمانندی بنشیند روی حضورم. نفس هایش تقطیر می شود روی منی که دارم ذوب می شوم. بس است شاید، می خواهم رخوت نفس هایش را ببلعم، رها شوم و تمام کنم این مدام صیقل دادن خودم را و اندیشه ام را، تنها او را شفاف می خواهم که بیابم توی خودم .

پنجره را باز می کند. ماه کامل است و کمی باد می آید. آینه کوچک را که جلوی صورتش می گیرد، شرم می دود به چشمانش که حالا دیگر وقیح نیستند. دردمندند و بی رمق اما پرشور، وقتی به تصویر مرد پشت آینه نگاه می کند. روی تخت دراز می کشد. برهنه می شود، آینه در گودی دست چپش جا دارد. سرش را بلند می کند، خیره به حسرت من می نگرد. انگشت های دست راست را آرام می سراند روی تنش. به تصویر، نرم لبخند می زند و دستش را می برد پایین تر، بین کشاله های ران .

انگشت هایش را گاه آرام، گاه شتابان روی رطوبت لزج پوستش می کشد. نفس هایش تند می شود. کفل های منقبضش از تخت بلند می شود، سرش را توی بالش به عقب فشار می دهد، قوس کمرش آشکارا به طرزی وحشی نمایان می شود، انگار که برهنگی اش پلی روی تخت زده باشد. ماهیچه های گونه اش می لرزند. صداهایی بم و خفه، بریده بریده از گلویش خارج می شود. سرش به سبکی از روی بالش بلند می شود و با تکانه هایی پیاپی روی بالش آرام می گیرد. پس سرش باید سنگین شده باشد، مثل سرب .

از سستی بیهوش می شود و رضایت در اندامش موج می خورد .

آینه از رخوت انگشتانش کنار تخت، روی پتو رها می شود.

ویسنده: خسرو نخعی جازار

برگزیده ی دوم وبلاگ نویسان

– آقای افشار،... دسته گل‌ها رو آوردن، می‌خواید چندتا ش رو با خودمون ببریم؟

من و مامان، خانگی پدربزرگیم. همه منتظر خاله‌ام هستیم که رفته است مدرسه‌اش برای گرفتن کارنامه‌ی ثلث سوم و دبر کرده. از پدربزرگ قول گرفته که برایش دوچرخه بخرد و او هم شرط گذاشته که باید یک‌ضرب قبول شود. سال چهارم دبیرستان است و از او هیچ بعید نیست که تا شب خانه نیاید. ولی نه به‌خاطر چندتا تجدیدی، چون کسی که شب امتحان مثلثات، “امشب اشکی می‌ریزد” بخواند، نباید چندتا نمره‌ی تک شرمند‌اش کند. یواشکی مامان، مجله‌ی زن روز را از کیفش بیرون می‌کشم و می‌روم به باغ چه نزدیک ظهر است. روی جلد، عکس زنی ست با لباس قرمز که چمدان کوچک ولی انگار سنگینی را دست گرفته؛ کنارش نوشته: “دختر شایسته‌ی ایران به مسابقه‌ی بین‌المللی رفت”. خاله‌ام اگر این را ببیند، حتماً از حسادت مجله را ورق هم نمی‌زند. بدون اجازه‌ی پدربزرگ، مادربزرگ را راضی کرده بود که در مسابقه شرکت کند. شبی که در مرحله‌ی اول پذیرفته شده بود، آن قدر خوش حال بود که در باغ چه می‌رقصید. اما آخرسر، هیجان زیاد کار دستش داد و پدربزرگ فهمید و هم آن شب با این که ما خانه‌اشان بودیم خاله‌ام را کتک مفصلی زد. یادم است پدربزرگ سرخ شده بود و فریاد می‌کشید. یادم است پدر، به خواهش مامان، بسیار محتاط، دخالت کرد و جلوی پدربزرگ را گرفت تا خاله‌ام توانست، گریان، به باغ چه فرار کند. (دل‌م می‌خواست جای پدرم بود). ولی پدربزرگ آرام نشد و رفت سراغ کمدش و همه‌ی رزها و باقی وسایل آرایشش را شکست و همه را پرت کرد در حیاط. صفتی که آن موقع به خاله‌ام داد، هنوز به خاطرمانده است. رفتم از حیاط، مداد چشم‌اش که سالم مانده بود را برداشتم و رفتم به باغ چه؛ تکیه داده بود به درخت گیلاس. باغ چه تاریک بود و او هم، پشت به نور نشسته بود؛ صورت‌اش را نمی‌دیدم. کنارش زانو زدم و گفتم: “بیبا، این یکی سالم مونده.” در پاسخ گفت: “گم شو.” احساس کردم از پدرم متنفرم.

حالا نزدیک درختی ایستاده که او آن شب به‌اش تکیه داده بود و حالا هم نشسته و کارنامه‌اش را دست گرفته. غافل‌گیرش می‌کنم و ناگهان کاغذ را از بین دست‌اش می‌کشم و بنا می‌کنم به دویدن تا نه باغ. وقتی می‌ایستم متوجه می‌شوم که دنبال‌م نیامده. کارنامه را نگاه می‌کنم؛ قرمز، نوشته است: مردود خرداد...

– آقای افشار،... تماس گرفتن، گفتن که اتوبوس تا چن دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.

شب است. خاله‌ام سعی می‌کند دوچرخه‌سواری کند. پدربزرگ همه‌ی باغ چه را آب داده و حالا رفته بیرون، نان بخرد. پدر می‌داند که من و مامان، خانگی پدربزرگیم ولی هنوز از سر کار نیامده. هوا، دم کرده است. نشسته‌ام روی پله‌های سنگی خانه و تنگ ماهی‌ام را گذاشته‌ام کنارم. خاله‌ام نمی‌تواند دوچرخه را درست براند – بعد از یک‌سال مردودی توانسته پدربرگ را راضی کند – و مدام ناچار می‌شود توقف کند. دوچرخه برای قد خاله‌ام قدری بلند است. لباس به تن‌اش چسبیده. پدر می‌آید. موهای شقیقه‌اش را رنگ کرده. خاله‌ام ناشیانه با دوچرخه می‌رود سمتش. پدر ادای ترسیدن در می‌آورد:

– زیرم نگیری.

دوچرخه می‌ایستد؛ خاله‌ام نزدیک است بیافتد که پدرم می‌گیردش؛ خندان است؛

– به یکی بگو یادت بده.

با دست پشت زین را می‌گیرد و دوچرخه لرزان، طول حیاط را می‌پیماید. به من که می‌رسند، خاله‌ام پایش را می‌گذارد زمین و هم آن موقع پدربزرگ در حیاط را باز می‌کند؛ پدر می‌رود و با او احوال‌پرسی می‌کند و نان را از دستش می‌گیرد و هر دو می‌روند در خانه. به خاله‌ام می‌گویم:

– می‌خواهی کمک کنم؟

و او دوچرخه را هم آن‌جا رها می‌کند و به خانه می‌رود. دل‌م می‌خواهد دوچرخه‌اش را پنچر...

– آقای افشار،... خانومتون گفتن که منتظر تون نمی‌شن،... با بچه‌ها می‌رن.

سالن انتظار سینما مولن روز؛ پدر و مامان، من، خاله‌ام و دوست‌ش منتظر سانس ساعت هشت و نیم هستیم. سالن شلوغ است. همه با هم حرف می‌زنند. روبه‌روی خاله‌ام و دوستش، سه تا پسر با شلوارهای جین پاچه‌گشاد و تی‌شرت‌های رنگی به دیوار روبه‌رو تکیه داده‌اند. پسرها چشم‌اشان به آن‌هاست و گه‌گاهی لب‌خندی تحویل هم‌دیگر می‌دهند. یکی از پسرها، برای خاله‌ام و دوستش، دو انگشت اشاره‌اش را به هم می‌چسباند و کنار هم می‌غزاند. یک آن پدرم را نگاه می‌کنم؛ با مامان نزدیک بوفه است. پسری که وسط ایستاده، موهایش روی شانه‌هایش ریخته؛ با لب چیزی به آن‌ها می‌گوید؛ (انگار می‌گوید جون). دوست خاله‌ام دستش را جلوی دهان‌اش می‌گیرد، نمی‌تواند که نخندد. ساندیس‌م را با نی سوراخ می‌کنم؛ مزه‌ی انگور گندیده می‌دهد ساعت هشت و نیم است. از در سالن وارد می‌شویم و پسری که موهایش بلند است، به هر ترتیب خود را به خاله‌ام می‌رساند و خیلی سریع چیزی به او می‌گوید. نمی‌فهمم چی. من کنار خاله‌ام می‌نشینم. پسرها در ردیف کناری مان نشسته‌اند. چراغ‌ها خاموش می‌شوند و تیتراژ فیلم روی پرده می‌افتد. خاله‌ام با دوستش یک‌سر پیچ می‌کنند. آخرسر خاله‌ام رو به من می‌کند و با صدای آرامی می‌گوید که بروم و از آن پسری که در ردیف کناری نشسته و موهایش بلند است، کاغذی را بگیرم. دل‌م می‌خواهد چهره‌ام را جوری کن‌م که او بفهمد واکنش

من چی ست ولی سینما تاریک تر از این است. بهش می گویم باشه و بعد آرام از سینما می روم بیرون و یک ساندیس دیگه می خرم. وقتی وارد سالن نمایش می شوم، فیلم شروع شده است. آرام تا پشت سر پسر می روم؛ ساندیس م را فشار می دهم و آبش را روی موهای پسر می ریزم. کار را خراب می کنم و پسر متوجه می شود و می چرخد رو به من و من به دو می روم بیرون. نترسیده ام بل که برعکس، دل م می خواهد برگردم و کار دیگری نکنم. روی یک تکه کاغذ، حرفی که یکی از بازیگرهای فیلم گفته و من تصادفاً موقع بیرون رفتن شنیده ام را می نویسم: "جیگرتو بپزم" و می برم و به خاله ام می دهم.

- آقای افشار... ببخشید من هی این درو باز می کنم... قبض پیش شماست؟
موقع شام است، سفره چیده شده. مامان پارچ دوغ را هم می زند. مخاطبش معلوم نیست: می گوید:
- گیتی کو؟

کسی نمی داند. می روم که صدای ش کنم. در اتاقش نیست، پس باید در باغ چه باشد. چراغهای حیاط خاموش اند. ولی... در باز است و نور چراغ بیرون، هیکل خاله ام را از لای در معلوم کرده. با کسی صحبت می کند که فقط می توانم دوچرخه اش را ببینم. دم پای ام را در می آورم و پشت یکی از درختها پنهان می شوم. حالا صدای شان واضح تر است. از قرار، صحبت از یکی تفریح گروهی ست که بناست همه با دوچرخه های شان بیایند. صدای خاله ام را به سختی می شنوم، گویا هنوز راضی نشده. حالا یک جمله از حرف خاله ام را متوجه می شوم: "کیسه خواب دیگه برا چی؟" پسر می خندد. نمی شنوم چه می گوید. انگار چیزی دستش است شبیه یک بطری و مثل این که می خواهد آن را به خاله ام بدهد... نه، خاله ام می خواهد آن را از دستش بگیرد، ... نمی تواند.

کسی تا نزدیکی در حیاط آمده... پدرم است. دوچرخه ی بیرون در، به سرعت حرکت می کند. خاله ام می آید تو و در را می بندد. پدر می گوید:

- پسره کی بود؟

خاله ام می گوید:

- وا... چرا این جوری نگا می کنی؟

- پسره کی بود؟

- کدوم پسره؟

- دوس پسر ت.

- برو بابا.

خاله ام می رود.

- با توام.

- بعله؟!

- قرار چی رو گذاشتین؟

- مینا با برادرش اومده بود، واسه جمعه که نامزدی خواهرش، من چندروز زودتر برم واسه کمک.

- مینا از کی سیبیل می ذاره؟

- اون داداشش بود.

- چند وقته باهاشی؟

- واسه من بزرگ تری نکنید آقا بهرام!

- چی بود می خواست بهت بده، هی می گفت بگیر بگیر؟

- به شما مربوطی نیست، بابام که نیستید.

- فکر کردی دیپلم گرفتی، دیگه آزادی هرکاری خواستی بکنی؟

- دستمو ول کن.

- چرا اون جا که گفته بودم، نیومدی؟ مگه نگفتم منتظر تم؟

- دستمو ول کن خر؛ الان می بینم.

خاله ام دستش را بیرون می کشد- احمق!

و می رود... من هم آن جا می نشینم و تا وقتی که صدای م نکرده اند،...

- آقای افشار،...

من و خاله ام، جای مان را انداخته ایم در ایوان. باقی در خانه خواب هستند. پشه بند، دور تا دور دشکمان را گرفته. جیر جیرکها، هنوز از خواندن

خسته نشده‌اند. ملحفه را تا روی سینه‌ام بالا می‌کشم. خاله‌ام ساکت است. دیروقت است. می‌گوییم:

- چه کتابی می‌خونی؟

- رمان.

- اسمش چی‌ه؟

- هیسس... ..

حوصله ندارد. مثل هفته‌ی پیش که با هم رفته بودیم برای من لباس بخرد و لباس هر مغازه که نظرم را می‌گرفت، خاله‌ام می‌گفت هم‌این خوبه. با تأمل کتاب را می‌خواند و با هر ورقی که می‌زند، یک نفس عمیق می‌کشد. لم داده به بالشی که مادر بزرگ عصرها به آن تکیه می‌دهد. حتماً باید جای هیجان‌انگیز داستان باشد. برای او، هیجان‌انگیز یعنی وقتی که شخصیت پسر داستان، معشوقه‌اش را می‌بوسد، یا وقتی که شخصیت دختر داستان به پسر مورد علاقه‌اش سیلی می‌زند. می‌گوییم:

- کجای کتابی؟

- وسطاش.

- می‌ری؟

- چی؟

- در بند، با مینا... می‌ری؟

کتاب را می‌بندد.

- در بند؟

- با کیسه خواب.

- یعنی چی؟

- مگه نباید جمعه بری... ..

- کی به تو گفته؟... .. بینم نکنه داشتی نگا می... حرف بزنی بینم.

- من نیگا نمی‌کردم.

وشگونم می‌گیرد:

- فضول دروغ‌گو! اگه یه بار دیگه اینو که الان گفتی رو بگی، به مامانت می‌گم که سرویس چینی پونسد تومنی‌ش رو گربه نشکونده.

- من که چیزی نگفتم.

سرم را فرو می‌کنم زیر بالش، ملحفه را می‌کشم روی سرم. سرانجام می‌توانم بگویم:

- من هم به آقاجون می‌گم... می‌گم نه باغ سیگار می‌کشی.

ملحفه را از روی سرم می‌کشد.

- ببینمت.

دو دستی بالش‌ام را می‌چسبم. دستم را می‌کشد. قلقلکم می‌دهد. تسلیم می‌شوم.

- ببینمت... قیافه‌شو! تا به‌ش می‌گی پیشت، گریه‌ش می‌گیره.

چشم‌هایم را پاک می‌کند. نمی‌گذارم:

- ولم کن.

- شوخی حالت نمی‌شه بچه؟ قیافه‌شو! این جای دستت چی شده؟

....

- هان؟

- دیروز... با... اره برید

- می‌گفتی برات بتادین می‌زدم. می‌سوزه؟... خاله الان برات.. کف دستم را می‌بوسد. می‌گوییم:

- همیشه هم این‌طوری هستی.

- خوبه دیگه، پسر، بزرگ‌شدی‌ها! بسه، خب؟ فردا زودتر بیدار شو! حالا... دیگه خواب.

قبل از این‌که چراغ ایوان را خاموش کند، چشمکی می‌زند...

- آقای افشار... شرمنده من مدام مزاحمتون می‌شم... این...

سیزده ساله‌ام. مادرم، من را گذاشته خانه‌ی پدر بزرگ؛ تابستان است. جز خاله‌ام، کسی خانه نیست. می‌آوردم در اتاق، یک بالش به من می‌دهد؛ مهربان شده است. می‌گوید:

– از صبح بازی کردی. خیلی خسته‌شدی، حالا بخواب.

هیچ زنی، زیباتر از او در دنیا وجود ندارد. هر شب بهانه می‌گیرم که باید پهلوی او بخوابم. دروغ است؛ نمی‌خواهم؛ تا صبح به لب‌های نیمه‌بازش نگاه می‌کنم و به صدای آرام نفس کشیدنش گوش می‌دهم. یادم می‌آید یک‌بار او به خواب رفته بود و من دستم را زده بودم زیر چانه، نشسته بودم کنارش و می‌دیدم که لب‌های او خشک خشک شده‌اند. حس کردم باید سخت تشنه باشد. دستمال کاغذی را فرو بردم در آب. با احتیاط و آرام، تا نزدیکی لب‌هایم آوردم و در حالی که دستم می‌لرزید، دستمال کاغذی خیس را کشیدم روی..... نکشیدم؛ ترس بیدار شدنش، من را متوقف کرد. اگر این‌طور می‌شد، بسترش را برای شب‌های بعد از دست می‌دادم.

در اتاق را آرام باز کرده تا ببیند آیا خوابم برده است؟ لباس قرمز تندی پوشیده؛ بازوهایش لخت است. پلک‌ها را روی هم فشار می‌دهم، خودم را به خواب می‌زنم. منتظر کسی ست، می‌دانم؛ و او سرانجام می‌آید؛ یک مرد. صدای پیچ‌پچ‌اشان را می‌شنوم؛ دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. می‌خواهم در اتاق را باز کنم؛ جرأت‌اش را ندارم ولی این کار را می‌کنم. نگاهم را از چارچوب در می‌برم بیرون؛ در اتاق خاله‌ام بسته است؛ هر دو آن‌ها هستند. چهار دست و پا تا پشت در می‌روم. طعم غذایی که ظهر خورده‌ام، ته حلقم است. حرف‌های‌شان مبهم است. از سوراخ کلید نگاه می‌کنم؛ دست‌های پشم‌الویی روی دست‌های عربانی می‌لغزند. خاله‌ام می‌خندد. دارم دیوانه می‌شوم. یاد همه‌ی شب‌هایی می‌افتم که کنارش بوده‌ام. یاد همه‌ی روزهایی می‌افتم که با او بازی می‌کردم. یاد... حمام شرم‌آور هفته‌ی پیش. دست‌های پرمو دور کمری باریک حلقه شده است. نفسم بالا نمی‌آید، و حالا که صورت مرد چسبیده به شکم خاله‌ام است، آن مرد را خوب می‌شناسم. چشم‌هایم را پاک می‌کنم؛ دوباره نگاه می‌کنم. جلوی هق‌هق‌ام را می‌گیرم. می‌خواهم خفه‌اش...

– آقای افشار، همه رفتن سر خاک خاله‌تون، شما... بازم که دارید گریه... آقای افشار حالتون خوبه؟ اسپری آسم‌تون رو بیارم؟...

نویسنده: کیوان حسینی

برگزیده‌ی سوم وبلاگ‌نویسان

دست‌نوشته‌های قابیل

آقای ش. عزیز!

وقتی فراخوان شما را برای انتشار داستانهای کوتاه دیدم، به یاد نوشته‌هایی افتادم که چند ماهی است پیش من مانده و نمی‌دانم چکارشان کنم. قبل از عید امسال بود، به گمانم، که تلاشم برای پیدا کردن تاریخچه دانشگاه تهران، مرا به وبلاگی رساند که در تمام این مدت ساعتها فکرم را به خودش مشغول کرد و هیچ وقت نمی‌دانستم که باید با این وبلاگ چه خاکی به سرم بریزم.

همه چیز شبیه یک شوخی بود. «دانشگاه تهران» را در «گوگل» وارد کردم و با انبوه سایتها و وبلاگهای فارسی رو به رو شدم. یکی از اینها وبلاگی بود به نام «دست‌نوشته‌های قابیل». از همین نامهای تکراری که شاید روزی صد تا وبلاگ شبیه این ببینید. اولین نوشته‌ای که از این وبلاگ خواندم، چنان دستهایم عرق کرد و بی حال و اختیار شدم که تا صبح نخوابیدم. همان شب به یکی از دوستانم زنگ زدم و با یک اکانت قرضی، تمامی نوشته‌های آرشیو آن وبلاگ را خواندم. وبلاگ بی سر و صدایی بود که هیچ کس، هیچ وقت برایش پیغامی نگذاشته بود و انگار نویسنده، از اینکه کسی این نوشته‌ها را نخواهد خواند، مطمئن بود و خیلی زود فهمیدم که من تنها خواننده این وبلاگ هستم. نمی‌دانم چه شد که به مرور نوشته‌های این وبلاگ را در کامپیوترم ذخیره کردم. نوشته‌های این وبلاگ از معدود چیزهایی بود که به هنگام فرار از ایران در یک دیسکت با من بود. تا اینکه سه ماه پیش (من در پراگ بودم)، آخرین نوشته این وبلاگ مثل پتکی به سرم فرود آمد. چند ماهی بود که دیگر نویسنده قید نوشتن در وبلاگ را زده بود و نفهمیدم چه اتفاقی در آن چند ماه افتاد که آخرین نوشته‌اش را با آنهمه هیجان در وبلاگ گذاشت. چنان ترسیده بودم که حتی جرات نداشتم با کسی حرف بزنم. هر چند که گویا کار از کار گذشته بود و نمی‌شد هیچ اقدامی صورت داد.

اینکه هیچ وقت به این وبلاگ در وبلاگ خودم لینک ندادم، یا حتی پیغامی برایش نگذاشتم، فقط به این دلیل بود که می‌دانستم با این کار، تنها خلوت مطمئن نویسنده نابود می‌شود. بخش اصلی نوشته‌هایم را برایتان می‌فرستم و شاید روزی در جایی دیگر، تمامی این نوشته‌ها را منتشر

کردم.

وبلاگ بسیار ساده ای بود و در بخش تماس با نویسنده، آدرس javadandalibi@yahoo.com وجود داشت که من بعد از خواندن آخرین نوشته به این آدرس نامه هایی فرستادم ولی هیچ جوابی برایم نرسید. نمی خواهم روده درازی کنم. اصل نوشته ها را برایتان می فرستم تا هر طور که مایلید از آن استفاده کنید. پای همه نوشته ها، اسم «جواد عندلیبی» وجود داشت که به دلیل تکرار مدام، حذف کرده ام، اما باقی چیزها دست نخورده است. به جز غلطهای تایپی آخرین نوشته که آنها را اصلاح کرده ام. فعلا شما این نوشته ها را بخوانید تا چند روز دیگر، تلفنی مفصل در این باره گپ بزنیم .

ک. ح .

پراگ

پنج شنبه، ۳ بهمن، ۱۳۸۱

آغاز قایبل

به نام هیچ کس این راه را شروع می کنم. چون هیچ کس تا امروز، چنان که قاعده انسان بودن آدمی می طلبید و در ذهن من تعریف شده بود، خطوط موج و بی حساب و کتاب حیات را جدی نگرفت.

جمعه، ۴ بهمن، ۱۳۸۱

تدبیری برای زیستن

جای خالی قلبت را با هیچ شعری پر نکن / آسمان، شکسته و تنها شده / من دیگر حافظه ای ندارم که... / خاطره یک استکان چای و غروب کوهستان دیارم را / که همه ثانیه های زرد آبی موج را / که همه ترانه را از حفظ بخوانم / دستهایم، نگاهم و همه خوابهای خیس را قاب می گیرم عوض این شعر / می گذارم لب طاقچه این اتاق دود گرفته / دان می پاشم برای یک کبوتر بازگوش / و منتظر می نشینم برای آن جای خالی... / حیف این جای خالی است که با شعر پر شود ...

(از شعرهای جواد عندلیبی)

دوشنبه، ۱۴ بهمن، ۱۳۸۱

ترانه های عوضی

بچه که بودم از اینکه ترانه ها را عوضی بخوانم، لذت می بردم. روی تشکهای میهمانها در گوشه اتاق پذیرایی خانه پدری ام می نشستم و سعی می کردم همه آوازهایی که می توانم از حفظ بخوانم را عوضی بخوانم. جایی در ترانه را عوض می کردم و فکر می کردم این کار ترانه ها را زیباتر می کند. کاری که در خانه یک ویلن زن پیر بازنشسته مثل فحش خواهر و مادر بود و اگر کسی می فهمید حتما تنبیه می شدم. این عوضی بازی یا بازی عوض کردن ترانه ها تا سالها ادامه داشت. حتی بعدها هم چند بار سراغم آمد. روزی که زیر بوته های خاردار یک گیاه ناشناخته، روی چمن های حیاط دانشکده هنرهای زیبا، منتظر نیما بودم و تو به من سلام کردی هم این بازی برگشته بود و با خودم حال می کردم. دایره لغاتم نسبت به کودکی ام بیشتر شده بود و مهارتم در بازی برایم لذتبخش بود. یک شوخی کوچک که گاه با تکه پرانی های سکسی، دوستانم را به خنده می انداخت. «یوسف گم گشته بازآید به کنعان از عقب / کلبه احزان شود روزی گلستان از جلو» که جلویم سبز شدی و مثل یک آشنای هزار ساله سلام کردی. با خنده گفتم: «جواد! باز که مثل احمقها رفتی توی مالخولیای قرص گم شده ماه!»

گفتم: «ماه؟»

گفتم: «جواد ساعت شش جلوی تئاتر شهر یادت نرود! همه بچه ها می آیند.» نمی گذاشتی حرف بزنم. «جان مادرت یک بار زود بیا. آبرو برایم نگذاشتی. خواستم بیایی اینجا که فقط همین را یاد آوری کنم. اتفاقا خیلی هم دیرم شده و باید بروم اتودم را تمرین کنم برای امتحان پایان ترم. قربان آن لبهای همیشه متعجب نیمه بازت عزیزم...»

گفتم: «ساعت شش؟ جلوی تئاتر شهر؟ ولی خانم من که جواد نیستم... اسم من ک...» ولی فقط بویت مانده بود. باقی اش حیرانی من بود و دخترکی که می دوید و من فقط پشتش را می دیدم و قبلی از اینکه بتوانم دوباره قیافه اش را در ذهنم مرور کنم، در دیارتان تئاتر دانشکده هنرهای زیبا گم شد. وقتی نیما آمد و برایش تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده تا یک ربع مانده به ساعت شش می خندیدیم. آنقدر که همه فکر کردند حشیش کشیده ایم و نمی توانیم جلوی خنده مان را بگیریم. نیما می گفت از این دخترهای گیج و گول در دانشکده شان زیاد است. چنان وهم شیدایی و

شوریدگی غرقشان کرده که همه یا فکر می کنند و نگوک زمانه اند یا استانیسلاوسکی !
اگر همان روز صدایم را شنیده بودی... اگر همان روز بلندتر گفته بودم که آهای خانم! من جواد نیستم. اشتباه گرفته ای عزیز!... همه چیز تمام می شد .

حتی اسمت را نمی دانستم ولی مخ مخه یک عوضی بازی تازه، یا همان که تو مرا عوضی بگیری، نگذاشت که نیایم. یعنی به نیما اینطوری گفتم.
خودم می دانستم که حتما می آیم. می دانستم که می میرم برای اینکه یک بار دیگر با مهربانی صدایم کنی : «جواد...» اسمی که تا همین امروز سوراخ سوراخ کرده...

جمعه، ۲۵ بهمن، ۱۳۸۱

فریادهای من

امروز، دانه های تسبیح پاره شده را برایم آوردی و با خنده گفتم که دیوانه بازی را تمام کنم. با حوصله نشستی لبه تخت و همه آن دانه ها را به نخ کشیدی و تسبیح را دوباره انداختی گردنم. هزار بار گفتم که از قرتی بازیهای این بچه دانشجویها خوشم نمی آید. نه این تسبیح را می خواهم، نه این طناب دور دستم را. حالا تو باز بگو این اسمش گارد یا هر چیز دیگری است. بگو از وقتی خوابگاه را ول کردم و خانه گرفتم اخلاقم سگی تر شده. بگو جواد من! شیطنت نکن. زهرمار جواد من! این شیطنت نیست لعنتی. این حرفها یعنی من دق کردم و تمام شد ولی تو هنوز یا در فکر ادوکلنت هستی یا اینکه می خواهی هر طور شده از گروه تئاتر فرهاد آئیش سر در آوری. می خواستی ستاره باشی، شدی سیاره عشق من و دیگری. ای گه به این زندگی و آن مادر قحبه ای که اسمش جواد بوده... همه اینها را می خواستم امروز سرت فریاد بکشم ولی نگاهم کردی و من هم دستت را گرفتم و گفتم : «کوچولوی من! چرا زحمت کشیدی؟ ممنون از این تسبیح خوشگل!»

شنبه، ۳ اسفند، ۱۳۸۱

سگدانی

امروز دیگر خودم هستم. جواد عندلیبی. بچه کرد عرق خور خجالتی که پدرش تریاکی است و از کرمانشاه به عشق تئاتر و بهرام بیضایی و آنتیگونه، در پانسیونهای آن گرفته تهران آواره شده ام و این روزها در خانه کوچکی که اجاره کرده ام، شب و روز یکی از نقشهای چهار صندوق را تمرین می کنم. اسم دوستی که در دانشکده هنرهای زیبا داشتم هم شهرام است. نیما دیگر کیست؟ نیما کدام پدر سوخته ای است؟ خیلی هم عاشقم. یکسال و نیم است که با تو خوشم و قرار است یک روز هر دویمان خر شویم و یک آخوند زن فلان، ما را برای همدیگر سند بزند و به نام هم شویم. بد اخلاقی هم نمی کنم عشق من! برایت شعر می نویسم. برایت شاعر می شوم تا اینقدر غر نرنی که بعد از گرفتن این آپارتمان دیگر برایت شعر ننوشتم. حالا گیرم ناچار شوم از این شب شعرهای آبکی چند تا ترکیب تازه کش بروم. مگر من تا آن روز نکبت زمستان پارسال که در دانشگاه تهران خراب شده، نفسم را بریدی، به غیر از چهار تا نمایشنامه نیم بند برای کلاس قادری چیز دیگری هم نوشته بودم؟ حالا آنقدر در این شب شعرها پلکیده ام که شعر همین طور از سر و کونم می بارد:

پیاده ام کردی سواره... / در پیاده روی خیس پیاده می رفتم که پیاده شوی / منم اما نرفته بودم به این پیاده روی / پنجره را که قبلا دیده بودم / که برایم ترانه خوانده بودی آن پشت / که نامم را حتی نمی دانستی آن شب / پیاده راه می رفتم در آن خیابان و پیاده روی خیس / تو پیاده نشدی... / تو حتی نرفته بودی / من خیس شدم...

شنبه، ۱۷ اسفند، ۱۳۸۱

بختک

بیدار شو عزیزم! از این خواب بیدار شو. هنوز از اینکه، یکسال پیش، پنج شنبه روزی، در سرمای بهمن ماه چرا جواد عندلیبی سر قرارش با تو نیامد و این ماجرا شروع شد متحیرم. شاید هم خسته ام. اگر آن روز نوبت دکتر نداشت با اگر مثل همیشه من گیج بازی در نمی آورد و همزمان با وقت دکترش با تو قرار نمی گذاشت...

این همه اما و اگر کلافه ام می کند. وقتی به نیما گفتم که سر این قرار خواهم رفت، از تعجب چهار شاخ مانده بود! گفتم : «این یک بازی است نیما! یکی، یکی دیگر را حسابی عوضی می گیرد...»

نیما گفت : «بازی خطرناکی است. اگر طرف واقعی بیاید چکار می کنی؟» گفتم : «هیچ! کلی می خندیم به این ماجرا. اتفاقا می خواهم بدانم این جواد کیست که این یارو مرا با او اشتباه گرفته...» وقتی گفتم یارو قلبم تالایی صدا داد. یعنی که مواظب باش رفیق! تو «یارو» نبود. تو از همان اولش «ملکه» بودی و «ماه». می خواستم جواد نامی را ببینم که تو را قاپیده بود، زودتر از من. بعد هم با حسرت نگاهت کنم و برگردم در خانه دانشجویی احمقانه ام و تا صبح سیگار بکشم. نیما اینها را نمی دانست. من هم نمی دانستم که نه تنها جواد نامی، سر و کله اش پیدا نمی شود، بلکه

همه دوستان هم، گرم و سر حال وقتی مرا می بینند، با خنده می گویند: «اه جواد! تو باز هم دیر آمدی مثل همیشه!»
این کابوس تمامی نداشت انگار. به نیما گفتم که آن طرف جوی آب خیابان ولی عصر، رو به روی راسته کفش فروشها، بایستد و مراقب من باشد. اگر دید اوضاع خراب است یا این آقا جواد غیرتی شد و یقه مرا گرفت، به دادم برسد. پشت چراغ قرمز عابر پیاده ایستادم و نگاهی به جوی آب نداختم. نیما نگران بود. من ولی انگار خوشحال بودم. نیما در آخرین لحظه این را گفته بود.

ته دلم خوشحال بودم. از خیابان که رد می شدم، با خودم گفتم اگر جواد نیاید تمام امشب نوکری ات را می کنم. حتما می فهمد مرا با کس دیگری اشتباه گرفته و بیشتر با این موضوع که لباسهایم را عوض کرده ام و خوش تیپ تر از چند ساعت پیشم حال می کردم. ولی وقتی نگاهت به نگاهم گیر کرد و با هیجان گفتی: «اه! باز این پولیور آبی ات را پوشیدی. چند بار بگویم من از این پولیور خوشم نمی آید؟» سرم گیج رفت و با عجله دستت را گرفتم که زمین نخورم. دستت که به دستم خورد حالم بدتر شد. پرسیدی: «حالت خوب نیست؟»
- «خوبم عزیزم! فقط سرم کمی درد می کند...»

«قرصهایت را نخوردی حتما. من از دست تو چکار کنم؟»

تازه فهمیدم حق با نیما بود. بازی خیلی سختی بود. کدام قرصها؟ تو از دست من چکار می خواهی بکنی؟
دوستهایت دورمان را گرفتند و سر به سرم گذاشتند. تصادف عجیب پولیور آبی تمامی نداشت. تا همین امروز این تصادفها ادامه دارد. وقتی پریسا گفت: «آقا جواد نامرد! تو بالاخره نمی خواهی کتاب سمفونی مردگان مرا بیاوری؟» من جواب نابی دادم: «دیوانه ام کردی. امروز رفتیم یکی نو برایت خریدیم. بیا بگیر...» وقتی کتابی که همان روز روبه روی دانشگاه خریده بودم را به او دادم، از اینکه این اتفاقها اینطوری جفت و جور می شوند گیج بودم. درست مثل قمار بازی که مدام جفت شش می آورد و از هر دستش یک «آس» بیرون می آید. هر چند که وقتی پریسا فریاد زد: «نامرد! من کتاب خودم را می خواهم. با هزار بدبختی از نویسنده اش امضا گرفته بودم. یادگاری بود...» ناچار شدم، مثل کره خری یتیم سرم را بیاندازم پایین و خجالت بکشم و بگویم: «حالا بی خیال شو...!» آن کتاب لعنتی را با امضای عباس معروفی خیلی زود دیدم. در اتاق جواد عندلیبی. کرد آس و پاس عشق بازیگری...

دوشنبه، ۲۶ اسفند، ۱۳۸۱

یک خرابکاری تازه

نوبت تو بود که قاطی کنی. فریاد بزنی و بگویی از روزی که از خوابگاه آدمم بیرون و خانه اجاره کردم، دیوانگی هایم صد برابر شده. بعد از این یکسال، خیلی خوب می دانم چه وقت هایی فریاد می زنی. صورتت اول غمگین می شود و بعد دیگر مرا نمی شناسی. جوری نگاهم می کنی که انگار بالاخره فهمیده ای من جواد عندلیبی نیستم. غریبه غریبه. دستهایت را از هم باز می کنی و مثل خروس جنگی که تند و محکم نوک می زند، زمین و زمان را به هم می دوزی. در واقع تو وقتی قاطی می کنی که من بیشتر از همیشه جواد عندلیبی را فراموش می کنم و خودم می شوم. سوتی هایم که از حد گذشت، فریاد می زنی و می گویی: «چرا اینقدر گیجی؟ چند بار بگویم که بنفشه دختر دایی من است و نگین دختر خاله ام؟ چند بار باید یادآوری کنم که وقتی مرا با متین، دختر خاله فضولم در خیابان می بینی نباید آشنایی بدهی؟ دهنش لق است و همه فامیل می فهمند که من دوست پسر دارم. روز اول به تو گفتم از گل گلایل متنفرم، باز هم برای عروسی پریسا یک دسته بزرگ گل گلایل خریدی...»

«ولی عزیزم! این ماجرا نه ماه پیش اتفاق افتاده... تو هنوز آن را فراموش نکردی؟» من چون می دانم که گند زده ام، خودم را به موش مردگی می زنم، ولی رشته فریادهایت درست مثل خانه های جدول کلمات متقاطع، یکی یکی پر می شود و وسطش من با خایه مالی هایم نقش خانه سیاه را بازی می کنم. تو آنقدر فریاد می زنی تا می رسی به آخرین ستون عمودی یا افقی که معمولا خانه سیاه ندارند و جوابش یک کلمه ۱۵ حرفی یا ۲۵ حرفی است. اینجا دیگر ماشه مسلسل را می چکانی و نوار تیرهایت تمام می شود.

«- اووووه... تمام شد؟»

این را که بگویم باید گریه کنی. هق هق مرگبار یک دختر بور خوشگل که وقتی چشمهای درشتش سرخ می شوند، باید او را بغل کرد و اشکهای روی صورتش را لیسید و از شوری آن لذت برد. بعد هم آرام چشمهایت را می بندی و از آن همه جیغ عجیب فقط صدای آهی نرم و زنانه باقی ماند. با صدای گرفته ات آرام می گویی: «جواد من» و دراز می شوی روی تخت. من اول از شنیدن این نام مورمورم می شود، ولی آرام آرام من هم جواد تو می شوم و سقف اتاق کنار می رود و آسمان را می بینم...

پنج شنبه، ۲۲ فروردین، ۱۳۸۲

رنج غریب دیگری بودن، عذاب کهنه این یکسال و دو ماه، به اندازه این جریان کافی شاپ ها دیوانه ام نکرد. به اندازه موهای سرت در این تهران خراب شده که زندگی ام را خراب کرد، کافی شاپ می شناسی و مورچه ای را می مانی که برای یک ارزن شیرینی، بو می کنی و در کوچه پس کوچه ها و ته پاساژها و در زیر زمین مغازه های شیک بالای شهر، کافی شاپ پیدا می کنی. وقتی با خنده پشت تلفن می گفتی جواد، ساعت چهار،

روبه روی کافی شاپ صدف باش. مغزم چنان به درد و دردم می پیچید که می خواستم همان موقع فریاد بزنم: «خانم جان! من جواد عندلیبی نیستم و هیچ وقت هم با تو به کافی شاپ صدف نیامده ام. فقط تو را جان مادرت آدرس بده، قول می دهم یک ربع هم زودتر بیایم...» وقتی اسم کافی شاپ را می گفتم، تلاش سرگیجه آورم برای پیدا کردن یک اسم در دریای کافی شاپهای تهران شروع می شد. از ۱۱۸ شروع می کردم و بعد پوست کتاب اول را می کندم و نقشه تهران را صد بار بالا پایین می کردم تا آن کافی شاپ را پیدا کنم. آن یکباری هم که در کافی شاپ «کرگدن» قرار گذاشتی و من نیامدم و گفتم مادرم سخته کرده، دروغ گفتم. مشکل این بود که در این شهر دو تا کافی شاپ «کرگدن» هست. یکی رو به روی پارک ملت، یکی هم بالای میدان فاطمی، بغل بانک صادرات. وقتی تو توی کافی شاپ روبه روی پارک ملت منتظر بودی، من میدان فاطمی را بالا و پایین می کردم و زیر لب غر می زدم. از حرفهای فهمیده بودم که سه یا چهار بار با جواد عندلیبی رفته ای به کافی شاپ «کرگدن» و جواد هم آنجا برای اولین بار دستت را گرفته و به همین خاطر، این کافی شاپ زبرتی با آن صاحب جلفش که مدام قر می دهد و موهایش را با دو دست می فرستد عقب، جای مقدسی است که باید درش را طلا گرفت و برایش گنبد درست کرد. من آستان قدس این کافی شاپ را با یک کافی شاپ تاریک در میدان فاطمی اشتباه گرفتم و آن روز هم مالید.

من که وقت نداشتم همه اینها را از جواد عندلیبی بپرسم. اگر می پرسیدم هم او جواب نمی داد. آن نامرد چه چیزها که باید می گفت و نگفت. همانهایی را هم که گفت یا دروغ بود یا آنقدر لاطانات بود که هیچ وقت به دردم نخورد.

چهارشنبه، ۱۸ اردیبهشت، ۱۳۸۲

فاجعه تازه

نمی دانم چرا این روزها مدام بهانه می گیری و فریاد می زنی؟ انگار هرچه هوا گرمتر می شود، یک رگی در گوشه و کنار روانت بیدار می شود که از تناسخ قبلی ات باقی مانده. با این فرض که در تناسخ قبلی خروس جنگی بوده ای. این رگ پوست آدم را می کند. شده ای مثل همان کلاغ عصبانی و صورتت از نوک های بی امانت زخم شده. انگار از این قضیه جشن تولدت حسابی پکر شدی. راستش را بخواهی، خیلی سعی کردم از زیر زبانت بکشم که این روز لعنتی، چه روزی است. اما نم پس ندادی، بی انصاف! اشکال ندارد، چون من روز تولد خودم را هم نمی دانم. از کجا باید بدانم این جواد عندلیبی دیوث چه روزی به دنیا آمده که ۲۴ سال زندگی کند و یک روز سرد زمستان سال ۸۱، زندگی مرا نابود کند و بشاشد به هویتم؟ این همزاد نا خلف، تا امروز شیره جان مرا کشیده...

وقتی آن روز با خنده ای که سعی می کردی مخفی کنی، گفتم «امروز نمی خواهی سری به خانه ما بزنی؟» فکر کردم حتما باز پدر و مادرت رفته اند شمال و قرار است قایق سواری کنیم روی تختخواب آبی رنگت! چه می دانستم وقتی با آن سر و صورت نتراشیده و چرک و کثیف، با ترس و وحشت لو رفتن، زنگ خانه تان را می زنی، پدرت در را باز می کند و با رویی نه چندان خوش می گوید: «بفرمایید تو...»

از اینکه شلوارم را خیس نکردم، باید خدا را شکر کنی. چه می دانستم قرار است، آنها در روز تولدت مرا ببینند و نظر نهایی شان را بگویند؟ وقتی در آپارتمانتان باز شد و بساط رقص و تکیلا و «نسترن ای عشق من! حرفی بزن» خورد توی صورتت، هنوز گیج بودم و قدرت تحلیل ماجرا را از دست داده بودم. جواد عندلیبی بد بخت و بیچاره ای بودم با شلوار جینی که از ۳ هفته پیش شسته نشده و موهای ژولیده. وقتی مادرت با عصبانیتی که پشت عینکش پنهان شده بود گفت: «پس تویی این ابو سعید ابو الخیر عاشق!» نفسم بند آمده بود. می خواستم در را باز کنم و فرار کنم و تا آخر دنیا نبینمت. گفتم: «ارادتمندم. خیلی مشتاق دیدار بودیم.» که آبرویت حفظ شود. بعد هم رفتم سراغ تکیلا و چنان خودم را غرق کردم که همه سوتی هایم را به حساب مستی بگذاری و خلاص.

باز به سنگ خوردم رفیق! ای کاش امروز وقتی پرسیدم تو در داستان هابیل و قابیل، قاتل را دوست داری یا مقتول را، جواب درست و حسابی می دادی تا سر صحبت را باز می کردم.

اولین بار وقتی کتاب «دمیان» هرمان هسه را می خواندم به این فکر افتادم که حق با کدامشان است. «گرگ بیابان» که گیجه ام را بیشتر کرد. قدرت و ماندن و مبارزه، یا لطافت زنانه و چال شدن زیر زمین. مشتت را در هوا تکان بده و همه را به مبارزه دعوت کن. هیتلر برای کشتن هزاران نفر، دلایل بسیاری داشت. اما من از هیتلر متنفر بوده ام همیشه. اوایل که جوگیر فضای دانشگاه هنر و کشف احساسات درونی ام بودم، روزهای کوتاهی را با سهراب سپهری سر کردم. از این اداها که مورچه را نکشم و سوسک را با احترام از اتاق بیرون کنم. زمان جنگ افغانستان هم در یک تحصن اعتراض آمیز علیه جنگ شرکت کردم. همانجا که جواد عندلیبی برای اولین بار مرا دیده بود ولی جلو نیامده بود. بیچاره آنقدر در فضای رومانیتیک و ملوسش غرق بود که جلو نیامده بود. فکر می کرد دچار رؤیا شده! اینها را همان روز کوفتمی، وقتی برایم تعریف کرد که در خانه نیما نیلیان، در بلندی های در که به گریه افتاده بود.

پنج شنبه، ۳ مرداد، ۱۳۸۲

آخرین نوشته

فرصت زیادی برای نوشتن آخرین نوشته این وبلاگ ندارم. سرم درد می کند و سه بار تا حالا سیگار از لای انگشتانم سر خورده و فرش زیر پام را سوزانده. فریاد هایم را نمی توانم بنویسم. اشکهایم را و خیلی چیزها را. ولی انگار کمی زودتر از آخرین نوشته، آدرس این وبلاگ را به تو دادم تا بیایی و همه چیز را بخوانی. کیبورد زیر خون دستهایم، لژ شده و دکمه های کیبورد لیز می خورند و مدام بعضی از کلیدها را اشتباه می زنی. می دانم که تا امروز هیچ کس این نوشته ها را نخوانده. از روزی که نوشتن در این وبلاگ را شروع کردم، می دانستم که روزی آدرسش را به تو می دهم و همه چیز را می فهمی، برای همین ماجرا را تا جایی که به خاطرمانده بود نوشتم. هر چند که هنوز حرف های زیادی باقی مانده. الان عنکبوتی ام که در تار خود بافته گیر کرده و قرار است بعد از عمری بلعیدن حشرات ضعیف، توسط حشره ای قوی تر از پا در آید.

می دانم تا بررسی خانه و از شوک حرف های من بیرون بیایی و این وبلاگ را بخوانی، چند ساعتی طول می کشد. برای همین با حوصله می نویسم که چطور این تارها را باقیم و چطور الان از آن آویزان شده ام .

چشمانت را خیلی دوست داشتم و وقتی حیرانی شان را با شنیدن این جمله از دهان من که گفتم: «من جواد عندلیبی نیستم» را دیدم، دلم میان هیجانانگیز زنگ می زد. اوضاع بعد از ماجرای جشن تولد روزبه روز بدتر می شد و من ناچار شدم بالاخره همه چیز را بگویم. می دانم که زیاد اهل اینترنت نیستی. گوشه صفحه نوشته شده «آرشیو وبلاگ». روی آن کلیک کن و همه نوشته ها را از روز ۵ شنبه، ۳ بهمن ماه ۸۱ بخوان .

ای کاش به شیشه در کتابخانه مشت نمی زدم تا اینگونه ناچار نمی شدم غرق خون و خشم، این آخرین نوشته را تایپ کنم. نگران نباش. به فکر آبرویت بوده ام و در این مدت نگذاشته ام هیچ کس از وجود این وبلاگ با خبر شود .

پیش از هر چیز باید بگویم که جواد عندلیبی، دیوانه وار عاشق تو بود و تا آخرین لحظه ای که دیدمش مدام اسم تو را تکرار می کرد. تمام ماجرا یک ماجرا جویی کودکانه بود. تو مرا با کس دیگری اشتباه گرفتی. کسی که شاید همزاد من بود. همزادی شاعر و عاشق که یک تفاوت جدی با من داشت. قلب جواد عندلیبی سالم نبود، اول مطمئن نبودم. اما بعد از ماجرای درکه، وقتی یک بار بی اختیار از پانسیونش سر در آوردم و یکی از دوستانش را دیدم، این موضوع را فهمیدم. او هم مثل همه، مرا با جواد اشتباه گرفت و حالم را پرسید. گفت: «کجایی پسر؟ همه نگران شدند و فکر کردند که باز قلبت کار دست داده!»

روزی که مرا در دانشگاه تهران با جواد عندلیبی اشتباه گرفتی، او در بوفه دانشگاه منتظرت بود. تو دیر رسیده بودی و بادت نبود که در بوفه با او قرار داری. قرار را به من یاد آوری کردی و رفتی و من از سر کنجکاوی سر قرار حاضر شدم. جواد آمده بود که بگوید، نمی تواند برای دیدن تئاتر با تو بیاید. باید می رفت دکتر. شاید قلبش باز هم اذیتش کرده بود .

این پسر با اسم و هویتش روزگار مرا سیاه کرده. اگر جایی به او فحش داده ام، فقط به همین خاطر بود. الان نمی دانم از کارهایی که کردم پشیمانم یا نه! آن روز که آدمم تئاتر شهر و تو ناگهان دستم را گرفتی، چیزی ته چشمهایم تغییر کرد. نمی دانم چرا؟ اما من هرگز در زندگی عاشق نشده بودم و اصولا با عشق میانه ای نداشتم. سکس های جانانه با دختر های لوند و لب شتری دانشگاه، جایی برای عشق باقی نمی گذاشت .

آن روز برای اولین بار، در توالی تئاتر شهر بی اختیار گریه کردم. بی سابقه بود. من اشکهایم را تا آن روز ندیده بودم. بعد از تئاتر، گنج اتفاقات عجیب آن روز، روی توالی فرنگی تئاتر شهر نشسته بودم و به تو فکر می کردم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. وقتی خواستم دستهایم را بشورم، صورتم خیس بود. باور کن صورتم خیس بود. دستهایم را به صورتم کشیدم و فهمیدم که صورتم خیس است. شاید چون می دانستم من جواد عندلیبی نیستم و فردا تو با او به تئاتر شهر می آیی، کنارش می نشینی و وقتی چراغهای سالن تئاتر خاموش شد، آرام و بی صدا، دستانش را می گیری و مدام فشار می دهی. حسادت، مار گریانی بود که تاب می خورد و دمش را دور گردنم فشار می داد. انگار سعی می کرد خودش را به جایی برساند و از گردن آویزانم کند .

وقتی در راه خانه تان، کنارم در تاکسی نشستی و دستت را دور گردنم حلقه کردی، می خواستم انگشتانم را ببوسم و فریاد بزمن من جواد عندلیبی نیستم، ولی خواهش می کنم باز هم بیا تا با هم تئاتر ببینیم. به چشم هایم خیره شو و در تاریکی سالن تئاتر، لبهایت را به گوشم برسان و بگو: «جواد من!»

می خواستم بگویم من جواد عندلیبی نیستم، ولی حاضرم یک عمر جواد تو باشم. خالی بودم از هر داستانی، وقتی که نزدیکی خانه تان، لبهایم را بوسیدی و گفتی: «مواظب خودت باش.» آرزو می کردم هیچ وقت این راه تمام نشود. اما تمام شد. تو رفتی و من برای همیشه با تو خداحافظی کردم. هیچ راهی وجود نداشت که دوباره ببینمت. اصلا در فکر این نبودم که دوباره ببینمت. حال بدی بود آن لحظه .

قرار بعدی ات با جواد عندلیبی، «صبح پس فردا روی کافه شوکا» بود. تا ساعت چهار صبح در خیابان های سرد و زمستانی تهران قدم زدم. گریه کردم. جیغ کشیدم. به درخت ها لگد زدم و به ماه فحش خواهر و مادر دادم. در یک جوی آب نشستم و برایت آواز «کی اشکاتو پاک می کنه، شبا که غصه داری» خواندم. هیچ جای ترانه را هم عوض نکردم. راست و حسینی! سرما تمام وجودم را گرفت و ساعت ۷ صبح، اول خیابان کاخ.

روبه روی دانشگاه آزاد واحد هنر و معماری بیدار شدم. دانشگاه خودمان هیچ وقت برایم دوست داشتنی نبود. اما آن صبح لعنتی تنها مکان آرامش بخش دنیا بود. تنها جایی که من خودم بودم. خود خودم .
از حرفهایت فهمیده بودم که جواد عندلیبی اینجا درس می خواند. چطور ممکن بود که او در این دانشگاه درس بخواند و من نفهمم؟! آدمی که تا این حد شبیه من بود که همه مرا با او اشتباه می گرفتند .
از اولین ساعت های آن صبح جستجوی من برای پیدا کردن این نام شروع شد. همه طبقه ها، همه گروه ها، همه رشته ها، همه ورودی ها..... اثری از این آدم نبود. اصلا جواد عندلیبی وجود نداشت .

ولی من وجود داشتم. دانشجوی ورودی ۷۷ رشته نمایش، گرایش بازیگری. یعنی همان چیزی که تو درباره جواد عندلیبی گفته بودی. این من بودم. باورش سخت بود. جواد عندلیبی، ۶ ماه پیش از این اتفاق، تو را در راهروهای دپارتمان تئاتر دانشکده هنر های زیبا دیده بود. به بهانه اجرای یک نمایش دو نفره دانشجویی تا آنجا پیش رفته بود که توانسته بود در کافی شاپ «کرگدن» بگوید که دوستت دارد. درست زمانی که من در میدان آزادی با یک جنده سر پنج هزار تومان چانه می زدم. هر روز تو را دیده بود. دستهایت را گرفته بود. لبهایت را بوسیده بود. گفته بود که در دانشکده هنر و معماری دانشگاه آزاد، دانشجوی بازیگری است. اما حالا وجود نداشت. فقط من بودم که صرفنظر از یک ناراحتی قلبی، به شدت شبیه او بودم .

چند بار نگاه های دختر های تپل دانشکده با آرایش های غلیظ، شلوار های برمودا و ساق های سفیدشان منصرفم کرد. اما هر بار یاد لبهای خیس تو، مرا عصبانی و خسته جلو می برد. نیما گفت: «فهرست دانشکده های غیر انتفاعی را پیدا کن. شاید آنجا بازیگری می خواند.» این جستجوی خسته کننده باعث شد تا ساعت یازده و نیم شب، با سر دردی دیوانه کننده و بعد از تمام شدن بیستمین نخ چهارمین پاکت آن روز، جواد عندلیبی را روبه روی یک پانسیون دانشجویی در میدان هفت تیر ببینم .
(این مطلب را post می کنم تا در ویلاگ ببینی. اگر به اینجا رسیدی و هنوز ادامه مطلب پست نشده، بدان که در حال نوشتن ادامه اش هستم. منتظر باش. در غیر این صورت، ادامه این مطلب را بالای همین صفحه دیده ای و خلاص (!...))

پنجشنبه، ۳ مرداد، ۱۳۸۲

ادامه آخرین نوشته

جواد عندلیبی، آیینه غریب من، همزاد مهربانی که شعر می نوشت و خط خوبی داشت، با انگشتانی که از دود سیگار بهمن زرد شده بود، رو به رویم با تعجب نگاهم می کرد. با پیژامه و دمپایی، خیلی ساده تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. چیزی از قلبم باقی نمانده بود و هنوز سرمای جوی آب دیشب اذیتم می کرد. شاید تب داشتم. دردی که نمی دانستم از کجا شروع می شود و به کجا می رسد. دردی که او خیلی زود شناخت و بدون هیچ حرفی مرا از پله های پانسیون کثیف دانشجویی بالا برد. به اتاقتی کوچک، با یک تخت و یک پتو که به جای فرش کف زمین پهن بود. زیر سیگاری پر از سیگار و عکس کوچکی از تو کنار تخت، روی دیوار. جایی که هر شب سرش را می گذاشت تا بخوابد. تو هیچ وقت این اتاق را ندیدی و بعد ها بارها گفتمی که خیلی دوست داشتی اینجا را ببینی. عکس های زیادی به دیوار نبود. گاندی، شاملو و یک نوشته خوش خط از بودا. چند مجسمه کوچک بودا هم روی ضبط صوت سانپوی یک کاسته اش بود .ملافه ای با گلهای بزرگ سبز که از دود و کثیفی قهوه ای شده بود، به جای پرده آویزان بود و گوشه اتاق، ماجرای شام آن شب جواد عندلیبی پهن بود. قوطی کنسرو لوبیا و چند تکه نان خشک شده لواش مچاله شده در برگ یک روزنامه بزرگ که فقط گوشه تیترا یک آن معلوم بود: «هم اندیشی ادیان در داستان هایبیل و قایبل.»

برایم خیلی سخت است که با این حال احمقانه در باره آن شب که عجیب ترین شب زندگانی من بود، بنویسم. هر چند که الان خون دستهایم بند آمده و کیبورد هم خشک و زرشکی شده، ولی از یاد آوری آن شب، باز هم تب می کنم. ما تمام آن شب با هم صحبت کردیم. درباره همه چیز. از تو شروع شد و به تو ختم شد. ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. وقتی با رنگ پریده و عصبیتی مثل یک عقاب، حرف هایم را گوش می کرد، از اینکه آنقدر مرد نیست که بلند شود و با مشت به صورتم بکوبد، حالم به هم می خورد. حتی یک بار هم نگفتم که چرا دستهایت را گرفته ام یا لبهایت را بوسیده ام. اصلا اهل این حرف ها نبود. هر دویمان آنقدر شوکه بودیم که نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده. فقط یک دروغ کوچک. آنهم از روی سادگی شهرستانی اش گفته بود. اینکه در دانشگاه آزاد درس می خواند، در حالی که او اصلا دانشجو نبود. به عشق تئاتر آمده بود تهران و در یک پانسیون کوچک دانشجویی اتاقتی اجاره کرده بود و به تو گفته بود که در خوابگاه زندگی می کند. وقتی که صبح از او خواستم تا به تو زنگ بزند و قرارش را کنسل کند، باز هم نمی دانستم چه خاکی باید به سرم بریزم. گفتم می رویم در که. در کوه قدم می زنیم. با خنده گفتم: «ما همدیگر را پیدا کرده ایم برادر دوقلو!» صدایش و لحن حرف زدنش در من وحشت عجیبی را بیدار می کرد. لا مصب!! تصور کن شبی را با خودت بگذرانی. چه حالی پیدا می کنی؟ این چیزها فقط در فیلمهای سینمایی و آن هم به کمک اسپشپال افکت پیدا می شوند. صبح به خانه نیما در در که زنگ زدم. گفت که می خواهد برود بیرون و بعد با جواد رفتیم آنجا. من کلید خانه اش را داشتم. خوشحال بودم که نگذاشته ام شما همدیگر را ببینید. در راه، چنان توجه همه را جلب می کردیم که اعصاب هر دویمان داغان بود. شعر هایی که برای تو نوشته بود را زیر لب می خواند و چشم هایش غمگین

می شد. درست مثل الان من. در این مدت تصویر آن چند ساعت، همیشه جلوی چشمم بود. واقعا بعضی وقت ها نمی دانم من خودمم یا جواد عندلیبی.

در خانه نیما، پشت پنجره ایستاده بود و به کوه ها نگاه می کرد که با یک گلدان محکم زدم توی سرش. گیج و منگ افتاد روی زمین و در حالی که فرصت کافی برای بلند شدن و فرار کردن داشت، تکان نخورد .

باز هم حرف زد. به من گفت که این کار را انجام ندهم چون هیچ عاقبتی برای من وجود نخواهد داشت. گریه می کرد. التماس می کرد. این کارهایش بیشتر عصبانی ام می کرد. با خونسردی به انباری رفتم تا چیزی پیدا کنم. یک آچار شلاقی سنگین و قرمز رنگ برداشتم و برگشتم. از سرش خون می آمد. با وحشت به چشمانم نگاه کرد و من فقط یک ضربه زدم. محکم نازم اما او مرد. من شاید پشیمان شدم. ولی او مرده بود. دستهایم را شستم و جنازه را با احتیاط در حیاط دفن کردم. مثل کلاغی مودی که عاشق چیزهای براق است، ساعتش، مچ بندش، گاردی که تو برایش خریده بودی و تسبیح دور گردنش را باز کردم. لباسهایش را از تنش در آوردم و لخت، درست مثل زمانی که از لای پای مادرش بیرون آمده، غرق خون پیشانی اش دفنش کردم .

او را کشتم و یک سال و چند ماه، با کابوس نام جواد عندلیبی، با لباسهایش، با عادت هایش و با عشق زیبایش زندگی کردم. به تو تلفن زدم و گفتم که پانسیون را تحویل داده ام و تا چند روز دیگر خانه ای اجاره خواهم کرد. بعد از مدتی تو را به خانه ام دعوت کردم. گفتم کامپیوتر خریده ام. فرش و دیگر چیزها. تو اول تعجب کردی ولی بعد باور کردی که پدر جواد عندلیبی برایش پولی فرستاده تا به زندگی اش سر و سامانی بدهد . نیما راست می گفت. این خطرناک ترین بازی تمام عمر من بود. حالا همه چیز را می دانی. من از این خانه می روم و دیگر هیچ گاه مرا نخواهی دید، ولی فراموش نکن که هم جواد عندلیبی تا آخرین لحظه عمر دوستت داشت و هم من دوستت دارم. عزیزکم! کوچولوی بی گناه! شاید اولین جایی که بروم کلانتری سر کوچه باشد. حال اولین روزی را دارم که دیدمت. من به خودم برگشته ام. سردم شده و تب کرده ام.